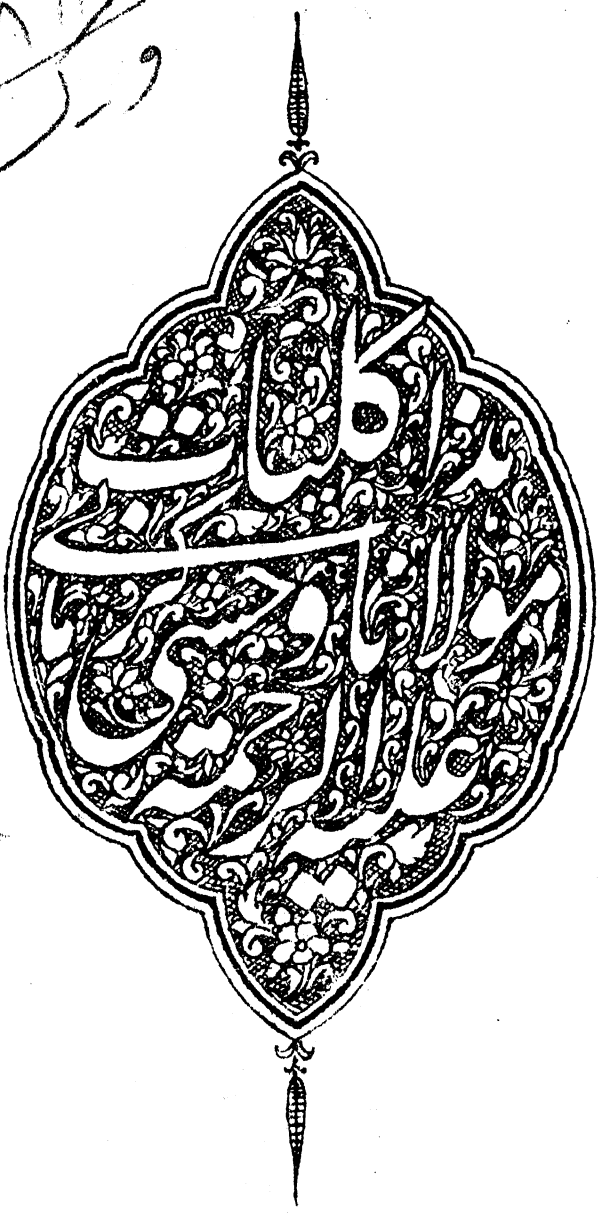
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228766
UNIVERSAL
LIBRARY

٨٩١٤٥١٤١
و ـ ك



CHECKED 1951

قصاید مولانا وحشی

Checked 1959

بسم الله الرحمن الرحیم

راحت اگر بایدت منزل عنقا طلب — عزت ازانجا بجوی راحت ازانجا طلب

تنگ کمن ای همای خانه برین خاکیان — شهپر لاکشای کنگر اعلا طلب

دیر خراب جهان تبکده پیش نیست — دیر مترسا کنه ارمعبد عیسی طلب

تیره مغاکیست شک خانه دلگیر خاک — مرغ مسیحانه بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی ازپی نار کلیم — این همه جا روشنست دیده موسی طلب

نکته وحدت مجوی ازدل بی معرفت — گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزار است اسم هست مسما یکی — دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم — جزو تجزیوش بین اعظم اسما طلب

آینه پیش نه ازدل صافی کهه — صورت حق در این معنی اشیا طلب

نیست بغیب و شهود غیر یکی در وجود — خواه نشانش بخواه خواه هویدا طلب

وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش — نفس ستمکار را در صف هیجا طلب
جعد دل در مزن بر در دل حلقه کوب — زین نمط شاید دری مقصد اقصی طلب
دولت ده روزه فقر مایه صد عزتست — عزت دنیا مخواه دایه عقبی طلب
ز رطلب طبع تو روی ترش کن برو — علت صفراست این دافع صفرا طلب
خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال — شاه هوس کرده باد جمر طلب
لذت زهر بلا برس ستان عشق — از دل میخوارگان لذت صهبا طلب
تخت جوان کسی کو بطلب پیر شد — کم ز زنی نیستی در دز لیخا طلب
سالک رهرا پوش پای ز آبله — گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
رد همه راحتست بهر مریضان عشق — در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
نوخته راحتی است در پی هر آه سرد — راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
چو پسکند رجوی آب خضر در سواد — عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب
نته عرفان شود شام فنا روشنت — قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
سانه بدر داور تارک شاه و شان — طاقت زخم ار و از ذکریا طلب
مره عشاق را پایه والاست دار — بر سر کرسی در این پایه والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود — ای که بر احت خوشی جنت اعلا طلب
سالک ره را کجا فرصت آسایش است — کر تو از آن فارغی سایه طوبی طلب
رد خدا کی کند میل بلذات خلد — در دل کودک و شان لذت حلوا طلب
نمن اکر تیغ و طشت پیش نهد سر مکش — دوست اکر بایدت حالت یحیی طلب
ک زنی جیفه رفت در پی رد و کو بکو — کر بسکی قابلی جیفه دنیا طلب
رو چو سبزی مکن جا بسر خوان کس — طعمه اکر بایدت سبزه صحرا طلب
دل نخجست و بس از زوی سیم و زر — کر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب
لمن صافی چو نیست راه حقیقت مجوی — چاره بسی در رهست دیده پینا طلب



شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند — هیچو کلیمی بجو دیده ز یبضا طلب

پا بسر خود منه در ره این بادیه — رهبری این شب از رهروا سری طلب

احمد مرسل که چرخ از شرف پای او — پایه بطحی طلب هامه رفعت کند

از لب او کوش کن زمزمه لا ینام — وز دل بیدار او سر فاوحی طلب

جلد اگر میکنی مصحف مجدش برو — دفتر انجیل را بهر مقوا طلب

کو علم سبز او خضره خویش ساز — انکه بمحشر کند سایه طوبی طلب

پای بلندی که زد پای طلب در رهش — از پی ایثار او عقد ثریا طلب

در گذر از نه فلک در ره او خاک باش — اهل خرد کی کنند پایه دنی طلب

وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین — کام از انجا بجوی نام از انجا طلب

عرض تمنا مکن از در دونان دهر — آب رخ هر دو کون از در مولی طلب

در حق من بخشش یا نبی الله که هست
ز سر تو الاعطا کار من الا طلب

کسی مسیح شود در سرا چه افلاک — که پا چو مهر مجرد کشد ز عالم خاک

بسیل خیز حوادث اسیر کلبه گل — ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک

مقیم کشتی نوحست در دم طوفان — کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاک

چه برده از روی قصر و گلشنی ز تو هوش — که غیر از روی آن کسی نبرده بخاک

خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب — کجا بری دم مردن قباله املاک

ز چرخ عربده جو غافلی که بر سر تست — بهوش باش که بد سر کنیست این بسرک

مجوز شعله فروزنده خانمهر — چرا که پیشه زر کرنیاید از سکاک

بزیر دست رود صاف دل زمسند و جاه — که آب میل کند پیشتر بسوی مغاک

ز خوش سیاه که از بهر چرک دنیائی — نهد بهر کف پا روچو کیه دلاک طلا

ترا هوای دری در سراست و سر گرمی — که در سرش رود ت سر چو شقب حکاک طلا

نکته دیوی فلک پیرا دی نکام
زین سپس در روزی جان نیاز
شب و روز در انجمن سری زاد
و هوس نیز خاکی زاد عالم
سری زاد بطلسم ساختی
زان سپس بازی طرفه بجی
برای عشق سری
و اسلام سری
سری زاد بجی
سری زاد بجی
سری زاد بجی

چرا نمی طلبی مهر در بحر وجود | که هست زینت بحر جهان بگوهر پاک

محمد عربی منشاء حکایت کن
که کرده زینت قدرش قدر حلعت لولاک

قمر بحلقه چرخ از عروس معجزه اش | نموده گرد گریبان پیک مشاهد و چاک
بهانیان زعطایش چنان شدند غنی | که نیست در دگری جزره صیام امساک
توان براق سواری که در شب اسری | گذشته زیایان لامکان چالاک
معجزه بارشی خواهد انچنان عمریست | که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک
اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد | به نیزه گاو زمین از زمین کشد بسماک
گزند دیده طومار جرم را تو علاج | چنانکه علت افعی گزیده از تریاک
کجا بملک کمال تو پای عقل رسد | که عالیست از انسوی کشور ادراک
بسوی فکر از لطف یا رسول الله | ببین باین دل پرخون و دیده نمناک
شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق | دمی که قلزم خونابدل زند لولاک
در اتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی | چو هست قطره فشان ابر رحمت تو چه باک

سحاب لطف بباران بمایه گاران
که حرف نامه عصیان بشوید پاک

در له

چه در گوش گل گفت باد خزانی | که انداخت از سر کلاه گیانی
بالای اشجار از باد دستی | نسیم خزان میکند زرفشانی
بتاراج برگ درختان زهر سو | گشوده است غارتگر مولتانی
شده برف ظاهر نصرق صنوبر | زان چهره سرخ برگ خزان را
زان آب را لوح سیمین بدامن | چو طفلی که دارد سر درس خوانی

چو بلبل نظر کرد کز لشکری
کفن کرد از برف برخود مهیا
ببین کردش دور و طور زمانرا
می کهنه و نوخطی را طلب کن
سبک باش و بردار رطل گرانرا
بدست آر تا میتوان جام بادهٔ
بیاران جانی دمی خوش برآور
خوش آن شیشه کزوی درخشان لعلی
که در بزم عشرت بگردش درآری
چه شادی ازین به که در بزم عشرت
رسانی دماغ از شراب دمادم
قدح چون حریفان می کش بمجلس
چو پستان ز تاثیر آهنگ مطرب
بسازنده دف آورد روی در روی
مقارن بفریاد کرد دکانچه
چو صاحبقرانی که او را قرینه
علی وپلی والی ملک هستی
زحل کربدرگاه قصر رفیعش
فلک از شهاب و هلالش کند غل
بکلکن وزد گر نسیمی ز لطفش
وگر باد قهرش وزد سوی گلشن
کجا با همای سپر بارگاهش

گل افتاد از سند کامرانی
که بی او نمی خواهم این زندگانی
بگردش درآورمی ارغوانی
که خط یابی از نوبهار جوانی
که از دل برد بار محنت گرانی
مده عشرت از دست تا می توانی
که عیشی است خوش وصل یاران جانی
چو مینای چرخ و سهیل یمانی
بکامت شود گردش آسمانی
نشینی و ساقی برابر نشانی
سرود و پیاپی بگردون رسانی
نه بندد لب از خندهٔ کامرانی
کند چشم مینای می خون چکانی
نوازنده با نی کند همزبانی
چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
نگردیده موجود در دیر فانی
که ذاتش بنای جهانراست بانی
نورزد نکو شیوه پاسبانی
بشکل غلامان هندو ستانی
ز لطف نسیمش کند کامرانی
درخت گل آید بآتش فشانی
تواند زدن لاف هم آشیانی

اگر از عرش اعلی شود زاغ کیوان ... بصد پایه برتر ز عالی مکانی
پر فرق کردن کشان سایه‌اش ... کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند ... کند باز حل دعوی تو امانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش ... اگر کهکشانش کند پاسبانی
توئی آن کرا نمایه در کرامی ... که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندت بقطع مراحل ... کند با کمیت فلک همعنانی
دراندم که گلگون چو برق جهنده ... بخون ریزد شمن بمیدان جهانی
همای ظفر بر سریرت گستر د پر ... بروی زمین فرش خون گستر انی
غراب از سر شوق گوید بگرکس ... که ای پنجه خیز و ده مژدگانی
که روزی شد از دولت دست و تیغش ... ترا و مرا نعمت جاودانی
در این دشت از جور گرگ حوادث ... مطیعش اگر پیشه سازد شبانی
اسد را ز گردون مرس کده چون سگ ... شهاب آورد از پی پاسبانی
اگر چرخ زنجیر عدل از مجره ... نه بندد بآئین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست ... بغیر کنی تیر و هر سو دوانی
ز تف تیغ رخشنده رخش سبک پی ... بمیدان کین بر سر خصم رانی
نهد از سپر ای جهان بار بر خر ... بآهنگ سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان ... چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ریاست یا از شفق پیرهن کرد ون ... بیالوده لب از مے ارغوانی
نبان سیلئی زد بر و دست نهمت ... که از ضرب او ماند بروی نشانی
زمین گر بپای سمندت نیفتد ... بدشت عدم چون غبارش نشانی
وگر چرخ اطلس رود بر خلافت ... روانی چو گرد پاپش از هم درانی
شهادا از ناکسان زمانه ... فغان از خسیسان آخر زمانی

بصوف وسقرلاطشان پشت کرمے
بمردم زد پستارشان سرکرانی

خری چند مایل بجلهای رنگین
دوی چند راغب بافت رسانی

همه صاحب اسب واسپر ولیکن
زناقابلی قابل خر چرانی

سزاوار آن جمله کز اسب واستر
کشی زیر و بشان زنی تا توانی

پس آنگه شترها کنی پیش هریک
بصحرا فرستی پی پاربانی

بود خوبتر وصف صوف مرقع
بگوش خردشان زسبع المثانی

زبارانید چون شب آنجا نه
بپرسند هریک زنوکر نهانی

که امروز چون از فلانجا گذشتم
چه میگفت تعریف صوفم فلانی

زپی شان غلامان زر پس شتابند
زمین گیر چون پایه از نا توانی

چو وحشی وطن کن بدشت خموشی
مکن ناله از درد پنهان و مانی

همان گیر گنز تست این دیر شش در
بیرز زر درونه خم خسروانی

مخور غم گرت نیست اسب و وندد
چو بر تو پسن طبع داری روانی

تناکتری بردعا ختم سازم
که سر میکشد خامه از همزبانی

الا نامه نو درین کهنه میدان
کند کوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش باد اسواره
مطیعت بمیدانکه کامرانی

وصف آب

بر زمین کشتیم تا زد جسم مخزون ابله
وه که خوابانید مارا پی تو در خون ابله

بسکه از پهلو بپهلو گشته ام در بزم درد
کرده پهلویم سراسر همچو قانون ابله

گل شد از خون دشت و دیگر راه آمد شد نماند
بسکه مارا پاره شد از قطع هامون ابله

گر نیاید بر زمین پایش زشادی دور نیست
در رو لیلی زند چون پای مجنون ابله

نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست
در کف دستش ازان دارد صدف چون ابله

زلف مشکینت که از هر سو دلی شد بستهٔ اش
چیست هندوئی که آورد است پیرون آبله

کی کند باطل مرا دل گر منی گر مهر اوست
گر فسون خوانرا شود لبها ز افسون آبله

چه بخجلت این کف گر جام شراب آرم بدست
میشود بر دست من از نخجت وارون آبله

از رکاب زر مکش پا در گذرگاه سلوک
پای سالک را در این راهست گلگون آبله

راه جست چون تو اندر رفت آن دونی که شد
پای او در جست و جوی دینی دون آبله

یافت ره در روضهٔ کو در ره شاه نجف
کرد پای او ز پیر کوه و هامون آبله

سرور خالب امیر المؤمنین حیدر که کرد
در طریق جست و جویش پای گردون آبله

رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد
در ره او پای انجم نیست گردون آبله

گر نه هر سو میدود بر جستن شاه نجف
از کهر بهر چه دارد پای چیحون آبله

یک شرار از قاف قرش در دل دریا فتاد
جوش زد چندانکه از وی زد بن یون آبله

بسکه بر هم زد ز شوق ابر جودش دست غیب
شد کف دست صدف از در مکنون آبله

ای خوش آن روز یکه خود را افکنم در روضه اش
همچو مجنون کرده پا در بر مجنون آبله

خیز تا راه دعا پوئیم وحشی زانکه شد
پای طبع ما ز جستجوی مضمون آبله

تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل
آورد از غنچه نو رسته پیرون آبله

آنکه چون گل نیست خندان از نسیم جنت
باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله

ز بحر بسکه بر د آب سوی دشت سحاب
سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب

گرفته روی زمین آب بحر تا حدی
که گر کسی متردد شود پیاده در آب

چنان رود که ز فرقش کلاه بارانی
کهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب

عجیب نیست که گردد ز شست و شوی عرق
بر نگ بال چو اسب سفید پر غراب

عجب که بند شود تا به پشت کاو زمین
نعوذ بالله اگر پا فرو رود بجلاب

چنان ز باد به سیلاب موج رفته براوج
که سر چرخ چو مرغابیست بر سراب

شد الطفاء حرارت بدان شابه که موم — رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب
هوا فرده بجدی که وام کرده مگر — برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب
علی سپهر معانی که معارج شان — کنند کسب مراتب ز نام او القاب
مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را — که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب
که تا مخالف او باشد و معاند او — بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند نعره ثابتات شوند — ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب
روای منجم و از ارتفاع مهر مگو — که مهر پایه قدرش ندیده است بخواب
بدروزه که بود آفتاب رفعت او — فتاده پهلوی تقویم کهنه مضطرب
نعل دلدل او چون رسد مه نو تو — روای سپهر و پیمای پیش ازین مهتاب
سوار بود و زد نبال او فلک میکفت — خوشا کسی که ترا بوسه میزند بر کاب
زهی احاطه علم تو انچنان که تو را — ز نکته شده مکشوف سر چار کتاب
تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت — که پی فرشته رود با خدا سئوال و جواب
ضمیر جمله مجسم تو میشود راجع — غدا بود ابدا هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا مایوس — بسوی هر که بیکبار بنگری بعتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور — رود شرارت فطرت برون ز طبع سراب
کند ز تربیت ذره کار آن خورشید — که خاک تیره شود از فروغ آن زرناب
تبارک الله از آن دلدل سپهر سیر — که با براق سیمت در درنگ و شتاب
سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور — چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب
چه میرود حرکاتش ملایمست چنان — که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع — مرا که خاک درستت مرجع از هر باب
سریکه بهر سجود در تو داده خدای — برآستانه دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شد ز توکل کشوده بر رخ من — بهیچ باب نه بندد مفتح الابواب

چرا خورم غم روزی که کرده روزازل
تهیه سبب آن مسبب الاسباب

چو پیطلب ز پس از مطمح تو روزی من
چرا نخوانده بخوان کسی روم چه بباب

بفکر مدح تو وحشی ز شعر حادثه رست
تو ان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب

بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن
سند اگر ز عطارد نمایم پستکتاب

رسیده ام ز تو جائی که میکند انجا
مخدرات سخن جلوه بی نقاب حجاب

کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من
که دست لطف تو از روی او کشید نقاب

بزمرهٔ سر و کارست اهل معنی را
نه از رسوم سخن باخبر نه از آداب

کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل
کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب

همیشه تا که بجلاب منقلب نشود
ز انقلاب زمان در دهان ما العاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

وله

زلف پیش پای او بر خاک می ساید چنین
همچو هندوئی که پیش بت نهد سر بر زمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست
گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت
وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین

عاجز از فکر میانت مردمان موشکاف
مضطر از درک دهانت مردمان خوردبین

گر می مهر تو در دل می شود هر دم زیاد
تا زماه عارضت نبود خط عنبرین

بهر دلکر می طلبی ما ندبر آتش مگر
غمزهٔ افسونگرت چون مردم سحر آفرین

مردمان دیده از موج سرشکم بد برند
آب چون در کشتی افتد بد برد کشتی نشین

شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون پیش ازین
شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین

بگذر از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ
میکند بلبل غریو نوحه آوا ز حزین

بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط
گل پریشان زین حکایت بر چنین فکنده جبین

تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار
شاهد گل زیر پنهان کرده در زیر نگین

غنچه و گل اشک بلبل گر نمیکرد نم پاک
آستین او چرا خونین شد و دامان این

آب جو بهر چه رو در هم کشد چون در چمن
گرده همسان پر درم از عکس برگ یاسمین

غنچه کو دلتنگ شو کو خرده دارد بکف
ور نسیمش کیسه پر دارد ز یستهر سو در کمین

روح در تن میدمد باد بهاری سبزه را
میرسد کو باز طوف روضه خلد برین

یعنی از خاک حرم روضه شاه نجف
گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صفدر شه غضنفر کش خیبر گشا
سرور غالب سر مردان امیر المومنین

تا چرا خود را نمی پسندد ز نامش سرفراز
رشکها در سینه کرد از رشک عیش حرف سین

کیست کو سر کرده سر شد بدور عدل او
کش ز سر نگذشت اشک نا امیدی همچو سین

گر نیارد پیش فرو با پاسبان درگهش
هندوی کرد کش کیوان در این حصن حصین

از طناب کهکشان جلاد خون ریز فلک
برکشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین

چرخ چوگانی که گوی خاک در چوگان اوست
زخش قدر صالیش را جبهت داعی برین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود
حاش لله کی بدی الفت میان ماء و طین

شرح احوال جحیم و صورت حال خان
سر بسر گوید اشارت گر کند سوی چنین

ای حریم بوستان قدست دار الامانی
وی ز خیل خاکبوسان درت روح الامین

در کف قدرتو را ارواح علوی پاسبان
خرمن فضل تو را مه خان قدسی خوشه چین

سرکشان ز دندسر ها در گریبان عدم
هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین

وقت خونریزی که سوی پیشه ناوردگاه
پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین

از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا
وز غریو کوس باشد گوش کیوان پر طنین

جنگجویان نیزه باز ند از یمین و از یسار
تند خویان رخش تاز ند از یسار و از یمین

گرد از برق سنان هر سو تنور شعله گرم
باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین

بر سمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ
همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین

بر کشی تیغ درخشان و بروی خیل خصم
وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین

آنزمان مشکل که کرد در حریم کارزار — وان نفس جانشاکه ماند در فضای دشت کین
نیزه داری خنجر مهران نیزه لرزان بر سپهر — تیغ داری خرخل افتاده او هم بر زمین
در دهن تیغ و گفن در کردن از دنیای دون — موکشان آیند زیر تیغش از حصار چاچین
بلبع معنی آفرینت در فشانی می کند — آفرین وحشی بطبع در فشانت آفرین
تا برون آرد ز تاثیر بهاران شخص خاک — لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین
بسکه بروی مهر پرقهر بارد آسمان — باد سیحون ما ربد خواه تو در زیر زمین

دلم دارد بچین کاکلش صد گونه حیرانی — بعالم سیکپس یارب نیفتد در پریشانی
ز ما صد جان نمیگیری که دشنامی دهی زینلب — بسودای سبکروحان من چندین گرانجانی
چو کان در سینه دارم زخمها از تیغ بدخوئی — ز پیکانهای خون آلود دل بر لعل پیکانی
بصد جان گرامی آن لب دلجوست ارزندۀ — عجب لعلیست پرقیمت بصاحب مادر ارزانی
برآنم تا برآید جان و از غم وارهانم دل — ولی بی تیغ جانان برنمی آید بآسانی
فغان کز آتش غم استخوانم کشت خاکستر — نماند آنهم که میکردم سگش را برگ مهمانی
منم زآن یوسف گل پیرهن کو میدهد افتاده — خریدر کوشه پیت اخر چون سیر ارزانی
ز دور چرخ دولابی بجاه غم فرو رفته — ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری — من و داغ دل و کنج فراق و صد پریشانی
بروی لاله در صحرا غالان در قدح نوشی — ببوی غنچه در گلشن هزاران در غم خوانی
چو دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه — چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی
ز گل کلهای آتشناک سر برزد ز هر جانب — عیان شد باغ را داغی که بر دل داشت پنهانی
ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل — حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
نفیر نالۀ بلبل بلند آوازه شد هر سو — نبخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی
سری پیوسته دارد با عصا در بوستان کبکی — مگر بر درگه گل نصب کردندش بدربانی

نمیدانم که پیک باد صبحی از کجا آمد
که پیشش سبزه و گل زیر زین سود ندشانی

گرآمد زور کاه شریفت آسمان قدری
که دارد خاک راهش صد شرف بر تاج سلطانی

امام انس و جن شاه ولایت سرور عالم
که میرید گدای آستانش را سلیمانی

اگر در بیشه گردون صیت عدل او باشد
اسد در هم دراند ثور را چون کاو قربانی

نسیمی گر حریم روضه اش آید عجب نبود
اگر نبخشد بطفلان نباتی روح حیوانی

ز راح روح بخش مهر او خصمت پی بهره
بلی کی بهره باشد جماد از روح انسانی

بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل
که پی والی چو باشد ملک رو آرد بویرانی

دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرت
شعاع مهر سازد پیکر العل بدخشانی

اگر یابد خبر از ریزش دست گهربارش
صدف فکر ندارد کاسه اش پر لمعه باشد

کجا کان لاف بخشش ما کف جودش تواند زد
چه داند رسم لطف و شیوه بخشش فرقدانی

عجب نبود که دارد گرگ پاس کله اش چون سگ
اگر سگبان درگاهت کند آهنگ جولانی

بروز رزم چون سازی علم تیغ درخشان را
دوانی بر سر خصم پسینه دل رخش جولانی

نهد رو در بیابان گر ز تاب تشنگی شیرت
چنان گرسنه آتش ریزد غول بیابانی

شها در شیوه مدحت سرائی آن فسون سازم
که چون رو آورد هاروت فکرم در فسونخوانی

ما فسون سخن سازم ز بان نکته دانی را
که خود را پی نظیر عصر داند در سخن رانی

نیم انگیس که ذره کوه هر مضمون مردم را
چو بحر طبع دربار آورم در کوهبر افشانی

بملک نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی
که بیت شاعران کهنه میسازند دیوانی

سراسر ورد شاعر تمامی پیش خود بیند
برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی

جمادی چند اما کوه دانش پیش خود بیند
نشسته گوش بر آواز چون دزدان زندانی

که در دم بر تو خوانند از طریق خود پسندیها
چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلا خوانی

زکا فرمانبرانی طبعشان را کی قبول افتد
اگر خوانی بر آن نامقابلان آیات قرآنی

ازان در دان نا موزون پی انصاف شد نامی
شد انمقدار ها پی قدر آئین سخندانی

که هر جا سحر سازنکته پردازیست در عالم
زعریانی بود در جامهٔ رندان چپانی

دلاوحشی صفت یکحرف نشنود لباس از من
کمش سردر گریبان غم از اندوه عریانی

خوشا انکو بر دردونان نریزد آبروی خود
بکنج فقر اگر جانش برون آید زپی نانی

ازان خامه را کوتاه سازم از سر نامه
که در عرض نگارم حکایت گشت طولانی

الهی تا مه نو کشتی خود را نکو پرسند
درین دریا که از طوفان دورش نوح شد فانی

خسی کز بهر مهرت در کناری میکشد خود را
چو کشتی با دو سر گردان درین دریای طوفانی

تاب روی تو شد برابر گل
غنچه پسیار خنده زد بر گل

در گلستان ز مستی شوقت
جامه را چاک زد سراسر گل

چون رخ آتشین برافروزی
از خوی شرم میشود تر گل

بر تنش گشته پیرهن خونین
گر غمت خار کرد بستر گل

پیش روی تو افتاد زلف
زیر زلف تو سایه پرور گل

ای خطت برفراز گل سبزه
وی رخت بر سر صنوبر گل

سوی باغ آکه سبزه نوبر خاست
رست از شاخهای نوبر گل

زیر پا سبزه فرش نگاریست
برز بر چتر سایه گستر گل

تا نگشتی خبر هزاران را
زیر دامان گرفته خنجر گل

غنچه تا لب بخند دا ز خنده
ریختش زعفران بساغر گل

نیست شبنم که بهر زینت دوخت
بر کنار کلاه کوهر گل

اثر نخت سبز پین که نمود
شهر سبز چمن مسخر گل

سایه بان هر طرف سلیمان وار
زد ز بال هزار بر سر گل

تا رود خیل سبزه را بر سر
باد در میکند تکاور گل

هست قایم مقام آتش طور
برفراز نهال اخضر گل

پی تماشای سراچه باغ — دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یک بند کهربا میان — در چمن شد مکرقلندر گل
گشته یکدل بغنچه تا بگشود — خانه گنج باغ را در گل
غنچه را جام جم فتاد بدست — بافت آئینه سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش — سبز کردست جلد دفتر گل
از کشتهای قطره شبنم — بر ورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج — بروی از مدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضی علی که شدش — بهزاران زبان ثنا گر گل
بسکه در دشت خیبر از تیغش — رست ارگل زخون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود — نشود کم زدشت خیبر گل
گر کفن از غبار راه شهب او — مشک دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانه کف او — یاسمین پسیم دارد و زر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد — ندمد تا بحشر دیگر گل
ور شود فیض او بر این ماند — تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش — که باین رنگ گشت احمر گل
باشد از عطر باد اخلاقش — که برین گونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه که از و — زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت او — اندرین شیشه مدور گل
گر نهد در ریاض لعلش پای — دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود کرد پاختی نامش — کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را — چرخ نیلوفرست و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند — دمد از چوب خشک منبر گل

نامه نگاری

گرد هندشن باغ خلقت آب — برد مه سیچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن — نبود روکشاده دیگر گل
چه دارم شحنه غضبت — غنچه سان خویش را بچادر گل
گر نسیم بهار احسانت — سوی گلزار بگذرد بر گل
گرد و از دولت حمایت او — بر سیاه خزان مظفر گل
باد قهرت اگر بخلد وزد — خرمن آتشی شود هر گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت — دود گردد نفشه اخگر گل
خشک ماند درخت گل بر جای — گر بکوئی دگر نیاورگل
گر بازد رفون جلوه دمی — آورد بار شاخ اژدر گل
گر نیابد ز جوی لطفت آب — نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که درد عاکوشیم — زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از تیجه صرصر — پست و با خاک ره برابر گل
باد از راه آن خصم تو را — انچه دارد ز باد صرصر گل

فی مدح حضرت اسد الله الغالب امیر المومنین

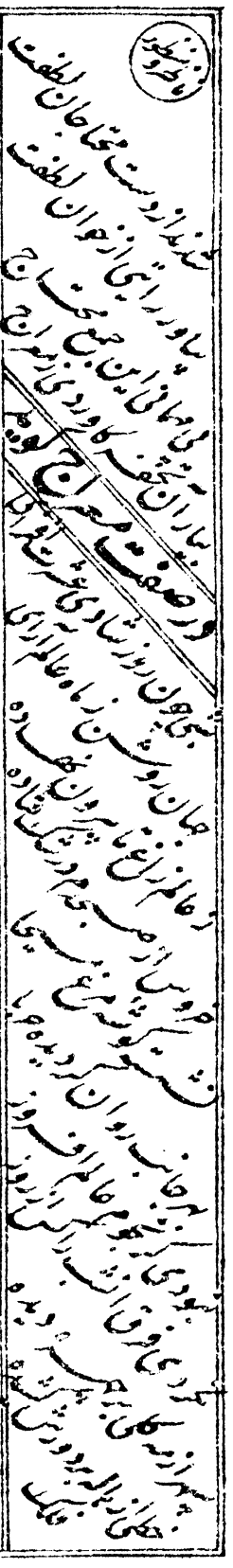
شاه انجم چه زر افشان شود از قصر گل — پر زر ناب کند غنچه نورسته بغل
تا ز آئینه ایام برد زنگ ظلال — آورد از قوس قزح ابر بهاری مصقل
در ته کار خیری بی لقاشی باغ — بسر انگشت کند غنچه رعنا زر حل
دوزد از رشته باران و سر سوزن برق — ابر بر قامت اشجار بپوشد کونه حلل
انچو شاخلعت نوروزی بستان افروز — جامه از اطلس زنگاری و تاج از لعل
گر کزندی برسد شاخ گل زنبق را — گرده از غنچه نورسته همایل سپهل
چون منوز بود عرصه گلزار که هست — بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل
در دسر کرنشد از سردی باد سحرش — آبی از بهر چه بر ناصیه مالد صندل

پنجهٔ باک زسرمای سحر می لرزد — لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل
از چه رو کشته چنین شاخ گل آغشته بخون — فحل نکشوده اگر نشتر خارش انحیل
لاله سر برزده از سنگ زسر تا سر کوه — گل برون آمده از خاک زپا تا سر تل
کوهی از کشته شده پشته سر اسر دشت — از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
مسند آرای امامت علی عالیقدر — والی ملک وظل پادشه دین و دول
باعث سلسلهٔ هر سی ملک و ملکوت — عالم مسئلهٔ کلی و ادیان و ملل
حکمتش گر بطبایع نظری بگشاید — نتوان نام و نشان یافت زاعراض و علل
پیش درگاه تو چون سایه بود در بن چاه — گرچه بر دایره چرخ برین است زحل
اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود — سر برآرد ز گریبان ابد نخص ازل
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی — هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
تافت بر یکدگر از خیط زر مهر رسن — ساربان تو بیابان ز ابوی جعل
نیست خورشید فلک پرطرف مهلا — طفل مارنیست ترا تعبیه بر زین کتل
روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال — در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
پر زند مرغ عقاب افکن تیز از چپ و راست — بال نسرین سماوی شود از واهمه شل
خاک میدان شود آمیخته با خون سران — پای ابسان سپهبد خیز نماند بوحل
بر رگ جان فقد آن عقده زپیکان حدید — که بدندان اجل تیز نکرده منحل
لرزه بر مهر فتد از اثر موجه خون — که مبادا شود این قصر مقرنس منحل
دامن غنچه اجل گیرد و گوید که چه شد — گویدش غنچه چه یارای سخن لالنسل
شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز — قوت پا اگرت هست محلت منحل
گر نه پای اجل از خون یلان سست شود — صد بیابان بهزیمت برود زین مرحل
بر کشی تیغ زر افشان و بر انگیزی رخش — آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل
از پی روشنی دیده اجرام کشند — گرد یکران تو سکان فلک در کحل

انچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت | از آب تیغ تو همان حادثه باید بعمل
زآتشش قهر جهانسوز تو آید بدمی | انچه در مدت صد قرن نیاید زاجل
آورد از اثر موجه گردون فرسای | قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل
وی المثل کر بفلک خشمت برآید چو نجوم | سایه بر عرصه اعلی فکنی از اسفل
برکشی تیغ و چه خورشید بیکدم کم و بیش | اندران عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل
داور اداد کرا داد ز پیمبری چرخ | که از و شادی من جمله بغم گشت مدل
داد اگر گردش سیاره بخسارا را | هست چون صفحه تقویم بخون صد حدل
کام ما چون نبود تلخ که از شور بخت | کرنشانیم نی قند برآید حنظل
نیم از حرف تمنی دو ترجی فارغ | شسته از صفحه خاطر رقم لیت و لعل
پی زر کج نکنم کلک دو چون زر کمن | خرقه برخرقه ازان دوخته ام چون پرطل
وحشی افسانه درد تو مطول نبود | طول کفتار ز حد رفت مکن زین اطول
تا کند فرق که اول نبود چون ما آخر | خواه انکس که بود عاقل و خواهی اجهل
غم خصم تو چنان باد که از کوتاهی | آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

فی مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا

تا شنید زار بسعام وصال مارکل | بر هوا می افکند از خرمی دستارکل
گر نه از رشک رخ او روبناخن میکند | مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسارکل
تا نگیرد دامنش کردی کشد بسیار و باز | دامن خود در ره آن سرو خوشرفتارکل
چون شراد یکرنگ با آب روی خود هر گز ندید | تا فروزان دیدان رخسار آتشبارکل
از رنگ کردن نکرد دعوی خوبی جز تو | کو برد بار روی او دعوی کن بسیارکل
نافه تاتار را باد بهاری سر کشود | چیست پرخون نیفه از نافه تاتارکل
گر گدائی در هم اندوزد مرقع پوش نیست | از چه رو بر خرقه دوزد در هم و دینارکل
در میان بلبل و قمری شود غوغا بلند | میزند ناخن بهم از باد در گلزارکل



بر زمین افتاد طفل سبزه گویا از چمن — چون نمودش غنچه بر شکل دهان بار گل
گر نمی‌آید ز طوف روضه آل رسول — چیست پس هر آل کاورد است بر طومار گل
نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست — باغ قدر فتنش را ثابت و سیار گل
آنکه بر دیوار گلخن کرد از انفاس لطف — عنکبوت پرده را سازد بر آن دیوار گل
نخل را گر موم سازی در ریاض روضه‌اش — گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل
گاه شیر پرده را جان مید هد گر خون خصم — برد مد سر پنجه او را ز نوک خار گل
گه بروز آورد خار ساکنی از پای سگ — گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن — نقش ماهی را کند در قعر دریا مار گل
آنکه دادی دانه انگور ز هر آلوده‌اش — گشت کن اکنون بکلزاریکه هستش مار گل
بر دل پر زنگ کوشو غنچه در باغ حجیم — آنکه پنهان ساختش در پرده پندار گل
ای مه در روضات خلد برین را صد قصور — وی پس پشت بهشت با صد عزیزی خار گل
گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو — از دهن آتش زند در باغ اژدر وار گل
سرو را کلک منست آبی علیل مشکین نفس — گشته او صاف تو ریزد هر دم منقار گل
کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست — کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل
در حدیث مدعی رنگینی شعرم مجاست — گیست کین رنگش بود در گلشن اشعار گل
کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار — گر کسی چندین ز کاغذ فی المثل بر کار گل
از گل بستان که خواهد کرد در دیوار رو — گر بود بر صفحه دیوار از پرکار گل
کی تواند چون گل گلشن شدن میل فریب — گر کشد بر تخته در باغ رانجار گل
غنچه سان سر در گریبان آر و خشنی بعد ازین — بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل
در گلستان دل افروز جهان ما ایست — پنبه مرهم که کندیم از دل افگار گل
شد بهار و چشم خونبار غم در خون نشست — در بهاران بوته گل برد مد ناچار گل
تا بهار آمد در عشرت بر و یم بسته شد — گو بیاز د بر در شنجا لیم مسمار گل

در بیان حال گفتن تا بکی بلبل شویم — در دعا کوشیم کو دست دعا بردار کل
تا زما، ان کل کشد بر صفحه پی برگ را — تا بود آئینه ساز باغ پی اقرار کل
آنکه پیرنگ انقضیت کشت و زپید انشی — میشمارد خار را در عالم پندار کل
باد زنگی گر زخش کرد دسمن زار اینه — بسکه او را از برص نماید آن خسار کل

فی مدح حضرت امام زمان حجة بن الحسن ع گوید

سپهر قصد من زار ناتوان دارد — که بر میان کمر کین کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میرود بر ما — بما عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر جفا بر کمینه می فکند — چرا سپهر ز قوس و قزح کمان دارد
بکنج سینه دلی غرقه من آن مرغی — که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
منم خرابه نشینی که کلخن تابان — به پیش کلبه من حکم بوستان دارد
منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت — به قصد جوشن جنم آتشی نهان دارد
کسیکه کرد نظر بر رخ خزانی من — سرشک دمبدم از دیده ها روان دارد
چه سازم آه که از بخت و اثر کوته من — بعکس گشت خواصی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایه همای شرف — مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
ز ضعف خویش بر آخوش از انچه که همای — ز هر چه هست توجه باستخوان دارد
اگر دهد بمثل زال چرخ کرده مهر — چو سگ بر آن ندوی کان ترا زبان دارد
مدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن — پی هلاک تو اندر میان نان دارد
کسی ز معرکه سخ روبرون آید — که سینه صاف چو تیغست و یکزبان دارد
چو کلک تیره نهادی که میشود دوزبان — همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
کسی که مار صفت در طریق آزارست — مدام بر سر گنج طلب مکان دارد
خوش انکه پشت بر اهل زمانه کرد چو ما — رخ طلب بره صاحب الزمان دارد
شه سریر ولایت محمد ابن حسن — که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد



نکه جانبخش و جانستان باشد — لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایه چتر ش — بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش — عرصه ملک جاودان باشد
شاه طهماسب انکه دست و دلش — ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش — شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش — حلقه مار آشیان باشد
از پی دفع و رفع هر سه نهی — غازی نهیش ایمنان باشد
که ز بیمش عروس نغمه فنی — در پس پرده ها نهان باشد
گر شود امر آمر نهیش — ناهی خنده ز عفران باشد
بنه ایمن بود در آتش اگر — حفظش او را نگاهبان باشد
بود اگر گرگ میش باج ستان — هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا — همچو در پیش مه کتان باشد
ذات او جوهری که عالم از و — مخزن گنج شایگان باشد
وه چه گنجی که بر سرش مه و سال — اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق از وجود تا بعدم — قهرش انجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش — بر سر پادشاه و خان باشد
گرد قصرش کنایه سیمین — نانی اشنین کهکشان باشد
ایکه بر شقهای رایت تو — رقم فتح جاودان باشد
غیر میزان بارانعامت — کیست آن کز تو سرگران باشد
نبود لعل آتشین پیکر — انکه در جوف کان نهان باشد
معطی رزق خلق گردد از — گر تو را ذله بند خوان باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور — گر نخوان تو میهمان باشد

اهل مهمانسرای عالم را — لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر زفر همای — طالب رفعت مکان باشد
بعلک خوانش رساند همای — لیک وقتی که استخوان باشد
در فضائی که بهر گوی زدن — باد پای تو تک زنان باشد
چون غلامان بدوش ترکش — از مه عید صولجان باشد
مثل آب خضر اگر طلبند — در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را — حمله بر کاو آسمان باشد
بر هوا کرد قیر گون سپاه — قیروان تا بقیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا — زیر پا آسمان عیان باشد
از سر تیغ کردن افرازان — رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع کرد آن را — رو برو هیچ تو امان باشد
انکه از تیر در کمینگه رزم — رود از جازه کمان باشد
وانکه از خصم در گذر که حرب — بجهد ناوک بلان باشد
تن گردان ز غایت پیکان — راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سرکشته که در نگری — همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ پی ز نهار — بانگ ز نهار بر زبان باشد
بر خدنگی که از کمان بجهد — تا بپیوند مرگ ناگهان باشد
ان گزان رزم جان بر دیگر — افعی رمح سرکشان باشد
بر سر کشته بالباس سیاه — زاغ راشیون و فغان باشد
اینخوش آن ابلق فلک سرعت — که چو مهرت بزیر ران باشد
شعله خرمن جهان کرده — آتشی گر نمش جهان باشد
از صدای سمبل خود گذرد — هر کجا مطلق العنان باشد

پرسر آب همچو باد وزد | بر سر نار چون دخان باشد
که نه از نم برونشان یابند | که نه از خوی برونشان باشد
بر تو از بهر دفع کید حسود | آسمان این نکاد خوان باشد
بر زمین فتنه که بود از آن | باز کونید تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق | که از آن فتنه کران باشد
بدن و جان بهم نپردازند | بسکه آشوب در جهان باشد
از تو او از اتصال رسد | وز عدو بانگ الامان باشد
ایکه شکر تو بر زبان آرد | هر کرا قوت بیان باشد
رایت مدحت تو افروزد | هر کرا خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلک من که مدام | در ثنای تو دُرفشان باشد
برق معنی کزین سحاب جهد | میل چشم مخالفان باشد
از مداد زبان خامه من | تحصم را مهر بر دهان باشد
باچنان نظم مدعی خواهد | که سخن سازو نکته دان باشد
شعر استاد و نظم خویش آرد | کاچ چه اینست و این چه ان باشد
بوریا باف پن که منجواهد | بوریا هیچ پرنیان باشد
پیش بینندهٔ لعل رمانی | گرچه مانند ناردان باشد
لیک در حد ذات چون نگری | فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان | حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شمارد لیک | خرفش ما بدکان باشد
پیت معمور من که در باش | کلک در پاش ناودان باشد
کی رسد و هم در نشیبش اگر | طوبی و سدره نردبان باشد
جلوه شاهد معانی ازو | جلوه حور از جنان باشد

ساحت معنی وسیعش را — گه از امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان — در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا — پستی خاک آستان باشد
رقعم از دست تا بچند کسی — پای مال رهیان باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد — سود من یک بیک زیان باشد
خصم در قصد من چو تیغ شود — دوست پیش آید و فسان باشد
صد قران رفت و نجم نحبت مرا — همچنان با ذنب قران باشد
مرئی از نحبت من نشد خطعیش — دیده نحبت ناتوان باشد
با چنین غصه‌های جان فرسا — من فرسوده را چو جان باشد
آهم از دل ز سرد مهری چرخ — سرد چون با دمهر جان باشد
شاد باش از خزان غم وحشی — که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمی ماند — عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل با دو روزه فرصت عمر — تماشای بوستان باشد
نقد هستی چه میرود باری — صرف گلشت گلستان باشد
در دعای کل حدیقه ملک — همه تن غنچه سان بسان باشد
تا الف جا کند بضمن ضمان — علمت را ظفر ضمان باشد
تا نشانی بود ز پادشهی — عاکرت پادشه نشان باشد
تو سن کام زیر ران دایم — شخص نحبت تو کامران باشد
با چکمت روان نخانه چرخ — تا بدان خانه روان باشد
شمع رای جهان فروز ترا — جرم خورشید شمعدان باشد
اثر عون شحنه غصلت — خنجر و خنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیده عینک را — صورت این اثر عیان باشد

که دید چشم پیر را پرتو | پرده دیده جوان باشد
بنظر بازی تو پیر سپهر | عینکش عین فرقدان باشد

در مدح همایون پادشاه گوید

هزار شکر که بر مسند جهانبانی | نشست با نصحت اسکندر زمانی
تو آن شهی که ز سقف فلک گشت رکن بخت | تو کز تو بود جهان مستعد ویرانی
سحاب قبضه بر انکو بسته بود شرق | که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آماده طلاطم بود | شکست در دلش آن موج های توفانی
شکنج زلف تو ان به در گذر که باد | سواد عالم مستی ز پس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری | ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت در مستی خلاف | در از داشت پی خاتم سلیمانی
چو فرمان بدست کدا بود در ره است یکم | بدست خود ز جیب انسی و جانی
سخن ز لب نتوانست بر راه بگوش | ز بسکه روز جهان تیره بود ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون خشت | برون جهاند و جهان گیر و حمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمع جهاست | ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلک مطیع و قضا قدرت و قدر فرمان | که هر چه خواست بده داده ایزد بانی
ابو المظفر همایون پادشاه که ظفر | ستاده بر در اقبال او مدربانی
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم | تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
فشاند از عصبش بر جهانیان دامن | رود بباد فنا خاک توده فانی
چو رقم کرم عنایت حکم نافذ او | عنان آن بکف امر و نهی قرانی
پناه مشیمه تو کوئی که پرورش یابند | رضای خاطر او با رضای یزدانی
ز عهده کف جودش برون نیاید اگر | بجای ژاله کهربا در اید ز نیسانی
شود بکل کدایان رکوة و حج واجب | کند چو دست کرم ریزا و در افشانی

سخای اوست بنوعی که صورت نوعی — رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش — همه شکافته سر بر دمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت چنانکه در کنفش — توان بکرک نمود اعتماد چوپانی
بعرصه که در آرند تاب ذره بوزن — برند صورت عدل تو را بمیزانی
فلک گزند ندارد اگر شود همه تیغ — برانکه حفظ تو او را نموده خفتانی
اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود نهند — فساد پا بسر چار سوی ارکانی
نفس که نیست بغیر از هوای موج مدیر — بجان خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر نه رای تو شمعی براه دیده نهد — بگفتمی غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاهت گشت تا شب — که نافت چون تو کسی در خور جهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم — که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که کار جهان را گر نیست زینت ذات تو — تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و باین اختصار کن وحشی — چه شد که هست لبت عاشق ثنا خوانی
سخن دراز بکمش این چه طول کلامست — خوشست مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج — که آورد خلل اندر قوای انسانی
جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح — همیشه تا که بود روح جسم را جانی

در مدح غیاث الدین محمد حکمران یزد گوید

بجهان جان جم اهم و خیدان امان از روزگار — کان جهان جان بران جان جهان سازم نثار
گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام — بسکه پای بندگی خواهم براهت استوار
آمدم تا افکنم یکبیک براه تو نثار — انیکه یکسر بر بدن دارم بود گرصد هزار
خاک چون کم دادم جذب سکون درکهت — تند باد رستخیز از من نه انگیزد غبار
حاش لله گر شود صد سر طوفان نوح — از جبین من غبار سجده آن رهگذار
آمدم تا سازم از بس خاک فرسای تو خاک — خاک این درگاه را از جبهه خود سرمه‌سا

آمدم با کاروانهای دعای مستجاب — تا کشایم در حریم کعبة الاسلام بار
جند این خطه یزدست یا دار الامان — یا گلستان آرم یا روضه دار القرار
خفته دری ایمن از آسیب فارغ از گزند — شیر و آهو باز و تیهو بچه گنجشک و مار
ضبط و ربط ملک تا حدی که بروی کس نکرد — جز باذن باغبان در بوستان باد بهار
مرد پیش برده نازو نعیم عافیت — در پناه کامران کام بخش کامکار
تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه — خاتم دست و بزرگی مایه عز و وقار
ماه ملک آر اغیاث الدین محمد آنکه هست — بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار
در طلسم باطن او گنج درویشی نهان — وز چنین ظاهر ش پیمای شاهی آشکار
ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب هنر — باطنش دانند دامید هر امیدوار
در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود — آرزو بسیار کو باشد تقاضا هر زه کار
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او — عیب منت نقص قلت احتمال اشظار
دشمنش کو خویش را میکش نخواهد یافتن — اتقدر رفعت که آویزند زیر ار دار
حوش را انداخت گردون در رکاب او دوید — زود بماند که بس تند است رخش این سوار
بو العجب رخشی که گر مارا ند شش رو بر آرد — در نخستین گام بر فارس کند سال پار
در سر میدان چو خود را کرد کرده همچو گوی — پای او از گوشه سم کرده گوشش را فگار
چشم تا بر هم زند بر جانه پیوند نقش او — گو مصور صورت او را نگارد بیحدار
تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو — خوش نشان و خوش عنان و راه دان و رهسپار
با وجود انکه چون کوه گران پیکر است — از سبکخیزی نماند نقش پایش بر غبار
می زیبای تو سنت یک نعل زرین فلک — کاسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
اقتباس نور را از پرتو رایت کند — تا ابد منفک نگردد روشنائی از شرار
لقمه ایت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت — نگسلد گر نجتی ایام را باشد مهار
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت اتزاج — مایه ترکیب بد خواه تو را پرورد کار

گر مزاج فاسدش کرد د مؤثر در عدد
مرتفع سازد فسادش مدت نصف النهار

از آتش قهرت شراری کرد دش قایم مقام
فی المثل گر عنصر آتش کشد با برگنار

روز و شب رای تو بزم آرای عالم مثل چه
چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار

روزگار از بهر چشم بخت تو خوابیده است
خواب را در حجله های سیم بهر کو کنار

سعی نیسان و صدف شرط ست با دیگر آر
تا گهر گردد چو بارد ابر بحر از نخار

کی خواص دست تو با ابر بی آن حل و عقد
سازد از تاثیر آن سر قطره در شاهوار

زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر گفت
لیک بیند اشک یتیمان آن سیاه اشکبار

اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان
چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار

دا ورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت
ای بسا نغز سخن گوید بماند یادگار

از من استعداد و از تو تربیت فرخت سعی
اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار

گر مرتب گردد این اسباب دم کم فرصتی
بر شنوی گر من چها در دهر باید اختیار

طالع ناسازو بخت نامساعد چون مرا
داد سر در وادی ایام ازین خرم دیار

داشتم ناقص مسی و زکیمای لطف تو
آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار

امدعم تا سازدش رایج در اطراف جهان
سکه نام تو و شاهد های نامدار

تا بپا پستد ابد هر که باید پایه
تا بقدر پایه یابد هر که باید اعتبار

در میان اعتبار و پایه خصم تو باد
اینچنان بودی که میباشد میان فرجه و غار

مدحیه بهاریه در مدح میر نظام

بهار آمد گشت عالم گلستان
خوشا وقت طرب از خویش و بیگانه

ز مرد لبا سپند یا لعل جامه
درختان گشتا دوشیزگان بود

دگر باغ شد پر نثار شکوفه
که گل خواهد آمد عنقریبا ز پی

چه سرزد ز بلبل الا ای گل نو
که چون غنچه پیچیده باد دهانت

برون آ که صحبت ز طرف چمن جوی
چمن خوش بود خاصه در بامدادان

نباشد چرا خاصه این طور فصلی ‌ ‌ ‌ دل گل شکفته لب غنچه خندان
تو گوئی که ایام شادی و عشرت ‌ ‌ ‌ بهم صحبتی عهد بستند و پیمان
ببین صحبت عید با مدت گل ‌ ‌ ‌ ببین ربط نوروز با عید قربان
زهم نگسلد عهد شادی و عشرت ‌ ‌ ‌ چو دوران اقبال دارای دوران
جهان دار صورت جهانگیر معنی ‌ ‌ ‌ شه کشور دل گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی ‌ ‌ ‌ سر سروران جهان میر میران
سرش سبز باد آکه نخلی چو اوئیست ‌ ‌ ‌ در این چار باغی که خوانند ارکان
شود دیده عالم پیر روشن ‌ ‌ ‌ ز کردی که آید از و طرف دامان
بدامان یوسف نهفتست کحلی ‌ ‌ ‌ که روشن شود دیده پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای نجایش ‌ ‌ ‌ نمکدان مه و مهرمان فلک خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش ‌ ‌ ‌ که کار جهان میرسد روبسامان
نشاط شب اول جمله در سر ‌ ‌ ‌ رود پیرزن جانب بیت احزان
بدوران انصاف و ایام عدلش ‌ ‌ ‌ بهم الفت گرگ و میش است چندان
که بر عادت مادران گرگ مادر ‌ ‌ ‌ نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایه عدل اینست و انصاف ‌ ‌ ‌ وگر رتبه جود این است و احسان
عدالت بکسری سخاوت بحاتم ‌ ‌ ‌ بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه کشود است بدخواه جاهش ‌ ‌ ‌ خدنگی کش از دست خود خسته پیکان
فضل بدخویش افکنده دایم ‌ ‌ ‌ پی جان خود افعی در کرپان
بدست خود آورده ماری و آن را ‌ ‌ ‌ نهاده سر انگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد ‌ ‌ ‌ که نیش آزمائی نماید بسندان
روای مور و انگار پامال کشتی ‌ ‌ ‌ چه میجوئی از پای فیل سلیمان
کم از قطره را با فزون از دریا ‌ ‌ ‌ چه امکان نسبت کجا این کجا آن

بجنبد ازین بحر اگر نیم قطره
بکشتی نوحت کند غرق طوفان

چه کارت بسیمرغ پرواز کاهش
ترا گر پری باشد ای مور نادان

باین پر که باریست الحق بیابی
نشاید پریدن زپهنای عمان

بعهد تو ای از تو اطراف گیتی
پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان

بود جغد ممنون خصمت که او را
همه خان و مان گشته باخاک یکسان

دل بدسگال تو وشادمانی
بود خانه منجل و پای تهمان

اساس وجود وی و اشک حسرت
بود سقف فرسوده و روز باران

عدوی تو آن قابل طوق لعنت
بابلیس آن رانده قهر نزدان

فکندست طرح چنان اتحادی
که خواهند سر بر زدار یک گریبان

بجائی که می بخشد استاد فطرت
بهر صورتی معنئی در خور آن

چو نوبت بمعنی خصم تو افتد
مقرر چنین کرد و اینست فرمان

که کلک نگارنده بر جای نطفه
گشد صورتش را بدیوار زندان

بامداد حفظ دل راز دارت
گزو راز گیتی است در طی کتمان

در آئینه صاف عکس مقابل
توان داشت از چشم پلنگ پنهان

بیاقوت اگر موم را دعوی افتد
گز آتش نیاید در گر و نقصان

برآید عرق بر جبین نانشسته
بنیروی حفظ تو از قعر نران

بساط فرح بخش دولت سرایت
برابر بفردوس پس میکند رضوان

یکی نکته گفتش صریر در تو
که رضوان شد از گفته خود پشیمان

که فردوس خولست این هست اما
که در پیش مانیست تشویش دربان

جوان بخت شاها غلام تو وحشی
غلام ثناگر غلام ثناخوان

برای دعا و ثنای تو دارد
زبان سخن سنج و طبع سخندان

گر فهم که باشد دلم گنج گوهر
گر فهم بود خاطرم ابر نیسان

چه آید چه خیزد ازین ابر و دریا | نباشد اگر بر درت گوهر افشان
لبم عاشق مدح خوانیست اما | دلیری ازین پیش پیش تو نتوان
ز تصدیعت اندیشه دارم و کرنه | کجا میرسد حرف عاشق بپایان
الا تا بهر قرن یکبار باشد | ملاقات نوروز با عید قربان
همه روز ده عید تو نوروز باد | وزان عید نوروز عالم کلستان

ترجیعات

ای حریم خوش نسیم و ای فضای خوش هوا | رشک باغ جنتی هم در هوا هم در فضا
خشکان خاک همچون سبزه از کل سر زنید | از فضایت گر وزد در عرصه گیتی صبا
ای جوان نورسی شد آن نهال نوبری | در بهشت ساخت گر پیری آمد باغبان
عکس هر آنی که در دل بگذرد دارد پدید | حوضه آئینه گر دارد تو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر | حوضه ات باشد بجای چشمه آب بقا
از نسیم باغ عیش آباد وی باد مسیح | بسکه هستی روح پرور بسکه پستی جانفزا
جای آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار | اندران چیره و اطاق دلنشین دلکشا
صورت دیوار گردد صاحب جسم و جسد | سیئات اشجار گردد صاحب نشو و نما
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت | اهل جنت راست صد حسرت برین جنت سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند
بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار | از تو بستان ارم در رشک و جنت بر سما
شادی باد سبکروح تو بردارد ز دل | بار اندوهی گر آن عاجز بود صد غمگسار
دیدن آب فرخت فرو شوید ز دل | کلفتی کان را نشوید وصل صد دیرینه یار
گرد بد کلبه کز خدانت یکتی خاصیت | دور کند تاثیر خاک حرمت در روزگار
گریه را زحمت افکند بیرون ز چشم ما همی | طرح بزم سور اندازد بطبع سوگوار

در بساط خرم انگیزد چه خرم رسته اند
برکنار سبزه و آب روان پیدو چنار

همچو خرم دل جوانان در شب نوروز عید
پا بپا اندر حنا و دست‌ها اندر نگار

در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان
در تموزت از نم شبنم شسته روی سبزه زار

طرح تو شیرین تر از شیرین بچشم کوهکن
وآن بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین تو را معمار کیست
جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

چند اخیر و اطاق کاندرین نقاش چین
حیرت افزاید بحیرت آفرین بر آفرین

کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران
بوده با صورت نگارش قدرت مانی قرین

نغمه پرداز نشاطش سال و مه مجلس طراز
صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین

در بساط صید گاهش دیده نظارگی
منتظر کانیک جهد تیر از کمان صید از کمین

در نظر سیرش چنان آید ز دنبال گوزن
کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین

چشم آن دارد تماشائی که با دار گذرد
برد رخت میوه دارش میوه اش برزرین

یکشخن میگویم ای رضوان تکلف برطرف
همچنین جائی ندارد در همه روی زمین

باغ عیش آباد هم جائیست گر خلد بهشت
دیده آن بوستان این بوستان را هم چنین

چند طرحی گر بری زین باغ چندان بایدت
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم عاجز ز وصف مطبخ جان پرورش
آری آری چون کنم وصفی که باشد در خورش

عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود
گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش

روضه خلد است و مطبوخان او نزل بهشت
وآن بلورین حوض اندر مطبخ حوض کوثرش

ای خوشا آن دیسگاه کانگه شد پرداخته
اصلش از جنسی که فیروزاست اصل گوهرش

مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود
کاه آتش آورد کاهی برد خاکستریش

غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار
پیش دست نقش پرداز ان طاق منظرش

است

هست پندار ی زسمت الراس تابان آفتاب
درمیان سقف بخشان سنگ کوی زرش

کس خصوصیات کونا کون او را در نیافت
زانکه در حیرت بماند انکو در آمد از درش

این همه خوبی بخشد دست صنعت خاک را
هست این سرایه خوبی جای دیگرش

مایه سرایه او التفات شاه ماست
زانکه چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراست

ای ز فیض بر جودت تازه کلزار وجود
تازه نخلی چون تو هرگز سر نزد از باغ جود

شاه دریا دل غیاث الدین محمد انکه هست
از ریاض همتش نیلوفری چیرخ کبود

آیت سجده است گویا نام با تعظیم تو
زانکه هر که خواند نامش شاد کردون در سجود

چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات
پیش امر و نهی و قهر و لطف تو نابود و بود

خادمانند از پی رد و قبول کاینات
بر در امید و بیم خشم و خفوت در وزود

مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون
هر چه این کشتی ز تخم دشمنت آن بسدرود

فتنه را دیدم نشسته در گذرگاه فساد
هر چه آن جوی بست بر بندخواه تو این بشنود

دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را بخواب
گفتم این مدح و ثنای کیست گفتندم خموش

گفتم این مدح و ثنای کیست گفتندم خموش
کین یکی را مدح تو می گفت آن یکی را می شنود

مدحت شهزادهای کامکار نامدار
تا بادم نامدار و تا بخاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان
کرد و عالیقدر عالی شان زمین شد جهان

با وجود خورد سالی از بزرگان جمله پیش
هم بعلم و هم بحلم و هم بقدر و هم بشان

بر سر تعظیم ایشان تهنک و بر قدشان قصیر
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان

حشمت آنرا فتاده آفتاب اندر رکاب
رفعت این را دویده آسمان اندر عنان

این یکی در حفظ دانش پیش از اقران بجوش
خواه از تجرید دان و خواه از تفسیر خوان

شاه ثانی نعمة الله آفتاب عز و جاه
صف نشین خسروان و پادشاه شه نشان

آن یکی پیرایه فرمای سلطنت — باز نو پرواز دولت صید کردون آشیان
حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست — بر زمینش پای تمکین پایه اش بر لامکان
دهر میکوید باین تا آسمان باید بپای — چرخ میکوید بان تا دهر میماند بمان

یارب این شهزاده وان شاه با اقبال و بخت
تا ابد باشند بهر فروزیت و تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبله مقصود باد — هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد
هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک — همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
نیست خصمت را سر و برگ گلستان و ربوع — با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روزگار نا خوشی در اشتقام دشمنت — همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد
در جهان غصه یعنی خاطر خواه تو — ناشده معدوم یک غم صد الم موجود باد
در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی — راه یاجوج حوادث تا ابد مسدود باد
تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان — بر خلاف آسمان قدر تو محدود باد
هر چه گیری پیش یارب در صلاح جد و فعل — اولش مسعود باد و آخرش محمود باد
همچو وحشی صد هزاران مدح گوی و مدح خوان — باد ازین مدحت گا مکار و کامران

در مدح میران گوید

ای تماشائیان جاه و جلال — بشتابید بهر استقبال
کاندر ره میرسد بصد اعزاز — از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت — موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا — داشته شاه خسروان ارسال
انچنان چون عدیل سوی عدیل — وانچنان چون همال سوی همال
تاج و سارق نهاده طالع و بخت — بر سر دست و دولت اقبال
تاجی از مهر پایه اش ارفع — مهری ایمن ز احتمال زوال

تاجی اختر برد کهر پیرای | اختری فارغ از فتور و ملال
پیش پیش اختری چنان فرزی | اسب وزنی چو چرخ و جرم هلال
اسبی از جندکی چو باد صبا | اسبی اندر روندکی چو شمال
در فضائی چو پهن دشت سپهر | برد و دیده به نیم تک چو هلال
در مضیقی چو تنگنای قلم | شده باریک در خزیدچو نال
همچو تیر شش قلم جهد ز بنان | چون مصور نگاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی | پای او بر سرود دش بر بال
این چنین اسب و اینچنین تشریف | کش دو صد دولت است در دنبال
میر میران غیاث ملت و ملک | شحنه کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم | عالم دانش و جهان نوال
روز بدخواه کلبه پیشش | شام مرگست و خاطر جهال
اثر خشت مخالف تو | ثقل ذاتی بروز طبع جبال
سایه دولت معاند تو | لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاضر جوابی کرمت | چون کشاید طمع زبان سئوال
گیست فی کا نزمان نباشد تنگ | چیست لا کا نزمان نباشد لال
پیش حاجت روانی کف تو | وعده در تحت امرهای محال
در جهان فسراخ احسانت | مدت انتظار تنگ محال
گر تو گوئی که باز رو بازل | باز گردد فلک باستعجال
گردد امروز دی و دی امروز | شود امسال پار و پار امسال
نیست در حقهای کیسه چرخ | هیچ زهری چو زهر تو قتال
افکند نرم خوئی خلقت | دوستی در میان شیر و غزال
خصم را بر تو چون کزیند عقل | با وجود ظهور نقص و کمال

تا بود پای ابلق مهدی | کس نبوسد سم خرد جال
دور از خاک راه تو وحشی | ای بدش حال وای بدش احوال
گر بحوال او نپردازی | که ز بی لطفی تو شد پامال
تا چنین است دور چرخ کهن | ماضی و حال او بیک منوال
مدت دولت تو باد چنان | که برد رشک ماضیش بر حال

در مدح یکی گوید

باد فرخنده عید و فصل بهار | بر تو و شاهزاده های کبار
میر میران که روی خرمست | عید هر ساله قبله ابرار
در یمین و یسار تو چو روند | آن دو شهزاده فلک مقدار
الله الله چه رشکها که برند | بر هم و قدر هم یمین و یسار
ای ترا آسمان جنیبت کش | وی تو را آفتاب عاشیه دار
کوه را هیچ برق سرعت داد | هر کجا عزم تو نمود گذار
برق را هیچ کوه آهن ساخت | هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید | از ته پای فیل بی آزار
خصم بیهوده کرد کوبیکرد | کرد بازار نکبت و ادبار
نه متاعیست دولت و اقبال | که فروشند بر سر بازار
باز بر پر شرطایر اندازند | باز داران تو بروز شکار
بر فلک پر شرطایر امن نیست | کبک خود چیست بر سر کهسار
گر بدیوار برکشد نقشش | نقش خصم تو کلک نقش نگار
تن رود سر نگون که گوید چاه | سر رود مضطرب که گوید دار
بد نکانست که مرد خاکش خورد | بلکه از خاک او نماند غبار
[illegible] می بخواب که بود | هیچ سوراخ مار تیره و تار

پیکری اندر او زدود جحیم — پای تا سر سیاه گشته چو قار
دل پر زنگ کینه فرسوده — مانده یک کف سیاهی از زنگار
قدرتت چون ربون نوازش شود — صولتت چون رود بدفع مضار
عجز برخیزد از جبلت مور — زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت — بر خط راست ناید از پرکار
آب عزمت کرش بروی زنند — جهد از خواب صورت دیوار
داور اداد گستر اشاها — ای جهان را نداشت استظهار
واجب العرض خود بحضرت شاه — کر اجازت بود کنم اظهار
بخدائی که لطف او بخشد — صد گنه را به نیم استغفار
از خطائی چو کفر و سجده بت — بگذرد عفو او بیک اقرار
رقم پیش طاق وحدت او — لیس فی الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی نیازی او — هست یکسان چه یار و چه اغیار
وانکه محتاج اوست هر کس هست — خواه بدکار و خواه نیکوکار
انکش اول ز چشم تو افکند — هر کرا پیش خلق خواهد خوار
وانکه آخر کند غلام تواش — هر کرا آفریدد ولت یار
گر بدار العباده تکلیف — مدتی قبل از انکه یابم بار
دم ازین خاندان زدم چون کرد — اقتضای طبیعتم مختار
این کش ذاتیست هر ذاتی — هست تا هست ذات را آثار
در میان من و عقیده غیر — هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم از تو غیر از تو — او نمی خواهد از تو جز دینار
من سگ این درم اگر دگران — خادم این درند و خدمتکار
نجد اگر پی گدائی نیست — این که مدح تو میکنم تکرار

از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم هستم — شاعری از گدائی است شعار
هنر من گدائی است مرا — از گدائی چگونه باشد عار
خاصه زانسان گدائی که مرا — زان شود صاحب ضیاع و عقار
از چه پس از کسی که گوید چرخ — که مرا هم گدای خویش شمار
انقدر گویم ایکه دست دولت — مایه بخش معاد نست و بحار
که گدای توام نه از همه پس — همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا — بر گدائی بود همیشه مدار
فرقه خود پسند کس نپسند — همگی عجب و جملگی پندار
از پی جزو اخذ سر تا پا — همه دست و زبان چو سپد و چنار
انچنان فرقه زیاد طلب — که طلب میکنند پنج از چار
چه عجب گر زیم طامعه شان — کور نهد عصا و کل دستار
گر زابرامشان سخن رانم — قابض روح بر سر بیمار
خوش بمیرند خستگان آسان — ندهد هیچ خسته جان دشوار
شکر لله گر زین گروه نیم — من و شکر زبان شکر گذار
شکر کز نقد کنز لا یعنی — همتم پر نمود جیب و کنار
وحشی این شکر و این شکایت چیست — تا کی و چند طی کن این طومار
در دعای دوام دولت شاه — دست عجز و کف نیاز برآر
تا جهان را بهار و عیدی هست — در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجسته تست — خرم و خوش چو عید و فصل بهار

ایضاً در مدح میر میران ممدوح خود گوید

صبح عیدست و تماشا گه گیتی در شاه — شاه چون عید مجسم ببر و پند و جاه

شاه برسند و زربفت قبایان هر سو — هر طرف بند قبا تا قه بر بند قباه
دیده طرف کمر جاده و کله گوشه بخت — چشم بینند و بهر گوشه که افکنده نگاه
بر در بار زبسیاری سرهای سران — عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه
صد حشر رخشن به پیرامن هر میدانکه — صد جهان غاشیه کش بر سر هر جولانگاه
تا مصلی شد و راهی چه ره کاهکشان — بسکه از دیده نظارگیان بر شد راه
چشم در راه جهانی که برون فرماید — همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه
میر میران سبب امن و امان جان جهان — مظهر فیض ازل ماحصد لطف الله
مرگ در قلزم قهرش اگر افتد مثل — جان برون بردن ازان ورطه نیارد شناه
در جهان بارد گر ابر بجز سخطش — همه جا تیغ برویید بدل برگ گیاه
سایه طایر پاکش نگذارد که شود — پیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه
سجده در کهش ای چرخ زیادار ترست — مکن این پی ادبی راست کن این پشت دوتاه
پیشتر زانکه بیایی ادبی بر سر این — اول آنست که داری ادب خویش نگاه
شاهراه نفس دشمن جاهش که درو — برسخن راه کند ریسته زبس ناله و آه
همچو دلیزه محنت کده ماتمیان — نیست خالی دمی از ولوله و اسفاه
ای جهانی همه فرمان بر و تو فرمان ده — وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجت خواه
عقل غیر از تو ندیده ست و نه پندد کری — گر بود عاری از امثال و بری از اشباه
ذات پاکت بری از شبهه گر انیست احق — وهم ترسم که بصد دغدغه افتد ناگاه
در همانروز که فرمان تو بر عالم تاخت — رفت از ملک طبیعت بهزیمت اکراه
داری آن مایه که گر مصلحتی را بالفرض — بانگ برنور زند پاس تو گر سایگاه
مهر هر چند گر آید ببلندی زافق — نور او سایه اشخاص نپازد کوتاه
موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ — ضابطی گر بود از خط تو بر سطح میاه
طبع کافور بیامردی آن کوهر طبع — چون بتقصور کند تقویت قوت باه

تند بادی که نهد صدمه او کوه نکون | خرمن حلم تو را کج نکند یک پرکاه
زمره را بود این زعم گرانست کسوف | که شود حایل خورشید و بصر بیات ماه
این خلافست دم از نور زند باز آیت | روی خورشید کند چرخ باین جرم سیاه
هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد | نام نیک تو که باشد همه جا در افواه
شاد آن نیست که ملکی و سپاهی گیرد | شاه آنست که بر ملک دلی گیرد شاه
نام نیکت کلید در دروازه دل | دل نه ملکیست که تسخیر کند ش بسپاه
وارد ان کرمی عفو خطا اشامست | گر لبش تر نکند مایه صد بحر گناه
از سیاست نکشد یکسر مو بادیروت | گنهی را که بود سایه عفو تو پناه
دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش | چون پرد تا بقیامت برسد بر لب چاه
گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود | که نخواهد شدن از صور سرافیل اکاه
خصم پرکید تو ریشی که شدش دست و پنر | غصه نیست که آویخته از شخته کلاه
بر سر مسخر کان زود شود ژولیده | آن دمی را که زند شانه بناخن روباه
داور انا دره پی بدلان سخنم | هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه
همچو من نادره گوئی نکهی خود از رد | کس ندیدم که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اندر دکران | بس بود صد چو تو را یک نظر همت شاه
تا چنین است که از غره هر مه ماه تیغ | نبود عید و مه عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو | عید کاه مه و خور عرصه کد این درکاه

وله ایضا فی المدیحه

تفت رشک ریاض رضوانست | که در و جای میر میرانست
غیرت باغ جنت است آری | هر کجا فیض عام ایشانست
جذا این رخ بهشت آرا | که بهار حدیقه جانست
مرحبا این بهار جان پرور | که از و عالمی بستانست

باکف او که معدن گرمست | با دل او که بحر احسانست
گیسه و کاسه که ماند تهی | کاسه بحر و گیسه کانست
مسند عز ذات کامل او | زانسوی شهر بند امکانست
خضر تش را ز اختلاف زمان | چه کمالست یا چه نقصانست
بحث سود و زیان کون و فساد | بر سر چار سوی ارکانست
از ره بول چون رود بشکم | بدسگالش که خصم یزدانست
بر زمین زنده آمدن او را | یکی از دو راه فرمانست
زآن دوره میرود یکی سوی دار | وآن یکی راست تا برندانست
دل خصمش گزار زوی خطا | پر متاع خلاف رحمانست
حقه سر بمهر اهرمن است | خانه در بقفل شیطانست
پیش خصمش که میرود بمغاک | وز پراپی چو بحر عمانست
آن تنور جهان بسین دست | که محل خروج طوفانست
در چراگله را دگر چه رجوع | بهیا هوی پاسبچو پانست
زانکه از سنگ راعی عدلش | ظلم گرگ شکسته دندانست
شعله ماند چو عکس خویش در آب | هر کجا حفظ او نگهبانست
رخش مرگ آورند در میدان | قهرش انجا که مرد میدانست
زیر نخل بلند همت تو | که ثمر بخش رفعت و شانست
بتمنای میوه کافتد | آسمان پهن کرده دامانست
بجز از رشک دست او که جود | غیرت ابر گوهر افشانست
بسکه بر سر زند شکسته سرش | پنبه کف علامت آنست
ورد لیلی دگر برین باید | نجبر پر ز خون هر جانست
ایکه در بسته ذله نعمت | هر که بر خوان دهر مهمانست

گرد خوانیست روز جشن تو چرخ — اسدت گربه پیر خوانست
با تو خصمیت جامه کان را — طوق لعنت زره گریبانست
دیده را که در تو کج نگرد — زخم عقرب زنیش مژگانست
دهن خصم زاد کان ترا — سر افعی بچاه پستانست
آنچه از حسرتش سکندر مرد — در یم خانه تو پنهانست
هست ایمان ترا شبح و بس — آنکه در ظلمت آب حیوانست
خانه زاد ان بحر جود تو اند — وین عیان نزد عین اعیانست
مادر دُر که نام او صدفست — پدرش نیز کابر نیسانست
پاسبانان بام او منظر — کش زمین سقف این نه ایوانست
سایه افکنده اند بر سر چرخ — چرخ اندر پناه ایشانست
کیست آنکس که گفت یک کیوان — بر سر هفت کلخ گردانست
تا به پندد که بر سپهر نهم — چند هندوی سپهر کیوانست
ای بسوی در تو روی همه — با همه لطف تو فراوانست
کرده اند از برای عزت و قدر — این سفر کش در تو پایانست
چه کنند کرده اند کایشان را — سر عزت بخاک یکسانست
لطف کن هر دو را بوحشی بخش — بر تو این قسم بخشش آسانست
گر با و صد هزار ازین بخشی — بخشش صد هزار چندانست
تا بر غم بلاکشان فراق — بدترین درد درد هجرانست
دشمنت مبتلای دردی باد — کش اجل بهترین درمانست

وله ایضا فی المدیحه

بر کسانی که به پیوند بروی تو هلال — عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال
میمران که بود طلعت فرخنده تو — صبح عیدی که شد آفاق از و فرخ فال

گر باندازه قدر تو وصد رتو زنند — گپس بر ایوان تو بر نکند رد از صف نعال
بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجه ظلم — عبث محض نمایند پلنگان چنگال
قهرت انجا که کند زلزله تفرقه عام — حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال
میشود کم رحسود تو و درمانش نیست — که مصونست کمال تو ز آسیب زوال
دایم این تیر تا بنده بسمت الراس است — کو بسوراخ نشین شپره وته کن بال
گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو — سایه با تیغ رود خصم تو را در دنبال
مور از طشت برون آید و این ممکن نیست — که اختر تیره خصمت بدر آید ز وبال
دیده نجت بد اندیش تو از کوشش چرخ — چون به پیوند رخ مقصود که امریست محال
چاره ماصره اعمی فطری چکند — گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال
گر بخون ریختن خصم تو فتوی طلبند — خونش او از برآرد که حلالست حلال
فلک ثابت از انسوی زمان تا ز درخش — از سمند تو اگر کسب کند استیحال
رایت ار سر مه کش دیده اندیشه شود — در شب تار توان دید پی پای خیال
صیت آسایش عهد تو بر انگیزد شان — گر مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال
گر کند خصم تو در آینه آن روی گریه — از رخش در پس آینه گریزد تمثال
جودت از بوالعجبها شده مقناطیسی — که کشد جذبه اش از کام و زبان حرف سئوال
هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت — گش صدری و بلی از تو نکرد استقبال
داور را از مدد فیض و ثنای تو مرا — خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
نرسد جز بکس گوهری از خاطر من — گرده ام وقف تو این بحر لسالب ز زلال
معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص — پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند — همه دانند که نادر بود این طرز مقال
سخن من نه جنیس سخن مدعی است — که بود بر سر کوصد از ین سنگ و سفال
وحشی اینجا چه رسیدی بهمین قطع نمای — که چو ممدوح تو نمیز کند نقص و محال

تا مقدر بود این وضع بتاریخ عرب — که بود عید صیام اول ماه شوال
بر تو ای قبله احرار عرب تا بعجم — عید باشد همه روز و همه ماه همه سال

در تهنیت عید نسبت بممدوح خود فرماید

عید حرم ترا زین یاد ندارد ایام — غالبا روی تو این حرمتش داده بوام
بجمال تو که گر عید مجسم بودی — چون مه خویش خمیدی و دویدی بسلام
میر میران که گشیدست نگارنده غیب — نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
غره و سلخ نیابند در اندایره راه — که بپرکار ضمیر تو شود ماه تمام
راست چون عینک نکشاده بمادر محاق — کس نداند که کدامست مه و مهر کدام
هست رای تو که اسرار نهانخانه غیب — غایبانه کند ارباب دول را اعلام
بر نباتات اگر پرتو رایت افتد — چشم پرنور دهد بار درخت بادام
مهر یکروز اگر جانب میر تو دهد — آخر پرسش محشر رسد امروز بشام
ور شود روز بداندیش تو شب انا یب — همه در شب گذرد تا همه روز قیام
تن خصم تو چه شهریست که شاهش نکشد — کوچهای پر از آشوب و دو راه ابهام
سر دشمن نکند روز جزا تیز سری — تیغ با طن چو کشد پنجه قهرت ندنیام
قهرت آن قلزم زهرست که دو بار خورد — چون بزهر آب دهد خنجر خود را بهرام
خشمت الماس فروشیست که با انگشتان — پیش او دست بدریوزه کشاید نرغام
آسمان بر سر فتنه است چو شرها بکند — که گذاری که بگردد بسر خود یک گام
پیش دندانش سر خار و سر مرد یکی است — شتر مست کش از دست گذارند زمام
رایض امر تو را عاجز رانست رکاب — رخش گردون که نه زین کرده کش او را انجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید — رخش ازان نیست که او را همه کس سازد رام
بخشش چرخ ارادیست چنین کفته حکیم — چون چنین نیست بگیرد ز چه هر گز آرام
بنده گویم نه چنین است بگویم چونست — لرزه افتاده اش از خوف تو بر سقف اندام

مند قدر تو جانست که در نظم امور — تقضا و قدر آرند از انجا پیغام
ترسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند — گفتمش از انسوی فلک هیچ مقام
گفت ما محرم این راز نه ایم از وی پرس — که فرو ننگرد کاهی ازین کوشه بام
کثرت مایه اجلال تو می آرد زود — کسوت حد و نهایت بدر د بر اجسام
دور از کرد منا هیست بجدی رفته — که چه نرم ملک انجا نه نشانست و نه نام
زانچه از زخمه بتار آید و از تار بگوش — وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه بجام
در زمان تو که از تقویت قاضی عدل — گشته کار نرادیت از کرک کرفشد اغنام
ماده شیر نر و باز زبس الفت طبع — شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حمام
هر که بگذشت بخاک در دولت اثرت — یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام
تا مندی بزمین پی ز رو خلعت اطفال — بودی از خاصیت خاک درت یا ارحام
تمکث ز پیش تو چون مکث جنب در مسجد — هست در مذهب منتی سخای تو حرام
بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید — دولت از رحمت خاص و کفت از رحمت عام
نیم قطره نتوان یافت خرند از بحرش — قطره اشک بصد در یتیم از ایتام
بحر غافل که ز تو کوه چو معدن نهایافت — از زر و سیم و ز یاقوت و ز دیگر اقسام
خواد بر کوه کند عرض سخا یافت روان — مایه خویش چو برد انمش افشاند غمام
سیل را گفت که انها همه جمع آر ببر — سوی دریا و بگو بکوه رسانید سلام
که تو این مایه نگهدار برای خود و ابر — کان دل و دست من و صد چو من اند تمام
ای همه وضع زمانه از تو قانون و نسق — وی همه کار جهان از تو ترتیب و نظام
ای همه ناصیه آراز بجود در تو — چه خواقین معظم چو سلاطین عظام
شهرت در ه بجائی رسد از تر بیتت — که به پیشانی خورشید نویسند شنام
منم امروز که از فیض قبول نظرت — هر چه گویم همه مقبول خواص و عوام
نه از این لفظ تو راشان عبارت سازم — لفظها شان همگی خاص و معانی همه عام

جگر سوخته در سینه که این ناوه مشک
سرب در کوشه رومال که این نقره خام

معنی نیست بزندان عبارت دربند
که نجسته است دو سه مرتبه از قید کلام

هست از گفته این طایفه ناگفته من
انقدر راه که از بسته کده تا بیت حرام

روش کلک من از خامه ایشان مطلب
که کلاغ ار چه بکوشد نشود کبک خرام

فیض روح اللهی پای فلک پیما کو
گرچه بر صورت عیسی بنگارند اصنام

معنی خاص نه گنجیست که یابد همه کس
نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام

گو بقدر سخن مرد بود پایه مرد
چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام

به ز اقرانم و خواهم که اگر نبود پیش
نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام

شاه داند که غرض چیست از اینها و چه
بدعا روکه بود رسم گدایان ابرام

وهم را تا نبود هیچ بپرکار رجوع
چون بود دایره ساز فلک مینا فام

عمر بدخواه ترا در خم پرکار فنا
باد چون دایره آغاز یکی با انجام

ولہ ایضا فی المدیح

انرا که خدا نگاهبانست
از فتنه دهر در امانست

هر کس شد از و بلند پایه
پروین ز تصرف زمانست

صیاد تهی قفس نشیند
زان مرغ که صدره آشیانست

نخلی که ز باغ لایزالست
با نشو و نمای جاودانست

از نشو و نما چگونه افتد
طوبی که درخت بی خزانست

تا زنده عرصه آسمانی
هر سو که دوند کامرانست

گردون بتصرف مرادش
چون گوی بحکم صولجانست

مهرش همه ساله در رکابست
ماهش همه روزه در عنانست

در عرصه کام رخش عزمش
چون حکم خدایگان روانست

آن شاه که امر لطف و قهرش
ملکت ده و سلطنت ستانست

آن ماه که شمه جلالش — آرایش طاق آسمانست
یعنی که حیات بخش آفاق — کافاق چو جسم و او جانست
دارای دو کون میر میران — کش عرصه قدر لامکانست
یارب که همیشه در جهان باد — زانرو که ضروری جهانست
انگشت اشاره اش که جود — مفتاح دفین بحر و کانست
پاشیدن نقد صد خزینه — با جنبش ان پسر بنانست
از بسکه بدامن گدایان — دست کرمش گهر فشانست
تا خانه هر یک از دراو — راهی بطریق کهکشانست
تخت جم و افسر فریدون — گرچه دو متاع بس گرانست
زانجا که بساط همت اوست — با لطف که هر دو رایگانست
باعون عنایتش رعیت — ایمن ز تعرض زمانست
محفوظ بود ز حمله گرگ — آن گله که میش شبانست
شیران عظیمه که تن را — سرشته زندگی ازانست
خاص از پی برگشیدن دار — برگردن چشم ریسمانست
میخواست مخالفت که پیوند — گردید پیرش رهی نجاتست
چون زهر چشم را کند آب — امروز دلی که استخوانست
هر سبزه که روید از گل او — آن سبزه بزنگ زعفرانست
در دایره وجود ذاتت — پیرون ز قیاس این و آنست
ایما به ثبات دولتت — آن نقطه که ساکن میانست
از خال احاطه تو رمزیست — آن خط که مجاور کرانست
شاها ز میامن قدومت — این بلده چو روضه جنانست

از فیض تو خاک پاک را او — اوصاف بهشت جاودانست
هر آرزوئی که در دل آید — تا گفته نه چنین چنانست
در ساحت امن او جهانی — از کاهش عمر در امانست
دی هر که در و بدید شش بار — امروز چو بنگرم جوانست
القصه میان این دو ما من — گر هست تفاوتی در انست
کان نسیه و این بهشت نقد است — آن روضه نهان و این عیانست
شهریست به از بهشت اما — اکنون که ترا در و مکانست
فریاد از آن زمان که گویند — زو مرکب عزم تو روانست
این رفتن زود اگرچه یارست — کان بر همه خاطری گرانست
خاطر بهمین خوشست اقبال — زود آمدن تو را ضمانست
دارم دو سه حرف واجب العرض — هر چند نه جای این بیانست
زان کار که رفت بد دولت — حالش نه بوضع پیش ازانست
ماند یکسی که دست بسته — حاضر شده بر کنار خوانست
تا مست چنین که طبع اطفال — در هر شب عید شادمانست
یادت همه روز خوشتر از عید — کین منشا شادی جهانست

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند — ساعت سعدی هزارش سعد اکبر مستمر
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم — در نخستین بار کرد در باغ فردوس دو چار
ساعتی کان ساعت از آبی رود همراه بر — باز کرد و قطرهایش گشته در شاهوار
ساعتی کان ساعت ار کشتی سکندر کا مجوی — یافتی سر چشمه خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت ار طالع شود مهر افق — تا بشام روز محشر تابد از نصف النهار
ساعتی کان ساعت آید برون پنجه هم — برد مه پرهایش از بیم و از پیکار

ساقی

ساعتی کان ساعت ار پسر زند تاج خسرو
گیرد از سیمرغ بر وی شاهی مرغان قرار

ساعتی الحق چه ساعت ساعتی کاثار آن
زر برون ریزد ز خارا کل برون آید ز خار

ساعتی الحق چه ساعت ساعتی سعدی کرو
سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار

آنچنین وقت همایونی و فرخ ساعتی
زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار

خیمه زان عرصه کستی پرازین منج و طناب
منتهی طول و عرضش طول و عرض روزگار

خیمه کاندر میانش و هم را گر سپردی بند
پر بگردد لیک آخر ره نیابد بر کنار

خیمه کامین شوند اهل قیامت زیر آن
گر پیش در عرصه محشر زند روز شمار

خیمه باید که باشد انچنیش طول و عرض
تا سپهر شوکت و حشمت در و گیرد قرار

زینت اقبال و دولت زیور فر و شکوه
حلیه ملک و ملک پیرایه عز و وقار

شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز کفش
کان برارد الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او روشن بماند سالها
در میان آب همچون دیده ماهی شرار

هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم
گر ز جیش قهر او برد هر تنازدیک سوار

ایمنی در ملک تا حدیست گر انصاف او
آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان
حامله خورشید زاید در کنار زنگبار

بسکه پرورد تنفر در تن بدخواه او
چون سپای دار عبرت جان کند آن نابکار

از زمین نارفته پایش بر سر گردن نهند
سر بود از شوق لرزان بر فراز چوبدار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتد کوه
هستی تیغ باطنش قایم مقام ذوالفقار

اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند
گر ز قدر همتت بیبود او را پود و تار

آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت
بر سر قدر تو کوهرهای خود کردی نثار

میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر
میکشد چون سرمه آهو باز مرغزار

روضه فردوس بزم تست کاندر ساحتش
هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان
آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزدکیست
گو بیا و انچه ارباب کرم دارد بیار

تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام
ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار

پیش دست کوهر افشانت کز فوق دستهاست
ور کهر بارش پر در کشته دامان بحار

هست دریا کاید و در یوزه کوهر کند
انیکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار

دین پناها داور اشاها رعیت پرورا
باد بر دور تو یارب دور گیتی کامکار

رو بهر جانب که رخش عزم را ند بخت تو
کامران انجا روی آنی از انجا کامکار

میروی و اندر سر راه وداعت مردمان
پای در گل مانده انداز آب چشم اشکبار

گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم
کس نماندی گر پیت نشتافتی دیوانه وار

خیمه تا پیرون زدی از شهر شهری گر خوشی
بود چون دار القراری گشت چون دار البوار

از برونش بر نخیزد جز غریو الحذر
وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار

شد چنان آبی و هوا موجش که نفرت میکنند
طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار و سقف را بودی در و پای گریز
این زمان در خانهائی سقف بودی نی جدار

تو هنوز اندر کنار شهر و انهاد بیاد
آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار

حال شهر این است حال ساکنانش این چنین
کار شان صعبست صبر یشان و بد پیوسته کار

مضطرب آشفته خاطر تنگدل اندوهناک
هم وضیع و هم شریف و هم صغار و هم کبار

خود بفرما چون ضعیفان را نکرد دل دونیم
لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر که کوهسار

دست از تریاک کوتاهست و جان اندر خطر
پا تهی تاریک شب ره سنگ بسیار سوراخ مار

از پریشانی فراموش کرده مادر طفل خویش
بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

هر جماعت در خیالی هر کروهی در غمی
این که چون آرام گیرد آن که چون گیرد قرار

چون مجوسی زور آورد و ارد ضعیفان را کهپا
گر جهد بادی بدامان که او نیزد غبار

گر کهای نیزد ندانرا که دندان بشکند
وین لگدزن استر از چون تو نکردن جلد

مفلسان در غم که دیگر کیسها چون پر کنند
او لاوحشی که پر میکرد سالی چند

اسمان

آسمان قدرا بلند اقبال شاهازانکه هست — برغان تو سنت دست مه و مهر استوار
زیر ران داری براقی کرم برعیوق تاز — کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار
هر قدم طی کن سپهری تا فضای لامکان — لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار
تا به پیشی کاندرو ایوان که دارد خرتو قرب — تا به پیشی کاندرو خلوت که دارد حق تو
تا به پیشی سلطنت را ایست صاحب مشورت — تا به پیشی مملکت را ایست صاحب اختیار
تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام — بود این اصل سخن کردم باین حرف اختصار
چنین باشد که باشد بر شمار شهر و کوی — چون شود بر روی صحرا خیمه چند استوار
شهر معموری شود هر جا که فرمائی نزول — دولتش دروازه بان و حفظ یزدانش حصار

در مدیحه گوید

لله الحمد گر حضیض حظیره — شد باوج اقتاب دین پرور
چشم خفاش کور کو میباش — گر فلک مهر بگذرند اندر
شکر لله که غیظ یزدانی — تیش تیر قضا گرفت سپر
جست پیرون ز پشت دشمن شاه — تا توک پر کشی که داشت قدر
ابر خیرات شاه بست تبق — گشت باران او دران گوهر
دهر کو ظلم شور پیرا یا — دور کو باش فتنه پا تا سر
نخل عمر و بنای داتش را — زان چه آسیب یا ازین چه ضرر
خرخ ویران نکرد و از طوفان — نشود سد ره کنده از صرصر
نه که صد شکر صد هزاران شکر — که سر آمد زمان فتنه و شر
صبح شادی رسید خندگنان — کار خود کرد گریهای سحر
کوس شادی زدند بر سر خرخ — رقص کردند انجم و مه و خور
گریها رفت و خندها آمد — ای خوشا گریهای خندهاور
عیش کن عیش کن که ممکن نیست — که بود روزگار ازین خوشتر

عیش و عشرت درآمد در و بام — نیکبر بر بساط خود بنگر
صحتی و چو صحتی کامل — خلعتی و چه خلعتی در خور
صحتی دامن از مرض چیده — خلعت عمر جاودان در بر
خلعتی پای رفعتش بر چرخ — افسر عز سرمدی بر سر
انچنان خلعت انچنین صحت — بر تن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور — باد پاینده تا دم محشر
میر میران که تا جهان باشد — باشد او در جهان جهان داور
صحت عمر و دولتش جاوید — اخترش یار و طالعش یاور
ایکه خواهی عطای بی خواهش — بر در کبریای او بگذر
تا به بینی بلند درگاهی — شمپه اش طاق چرخ را زیور
روز ان آرزوی خاطرها — کاروان کاروان بهر کشور
بسکه از مهر بر برات سخاش — سوده کرد و نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود — ناید از عهده دو هفته بدر
بحری از دانشست بالامال — نه کنارش پدید نه معبر
جمله حالات گیتی اش در دفتر — همه تاریخ عالمش ازبر
سرور انطفر عدوی ترا — نقش می بست دست صورتگر
چشم نامینکاشت نشتر بود — بلکه چون رسید شد خنجر
طرفه مرغیست حصیلاوه درا — پیشه آرد بدعوی گوهر
چو توان کرد میر پسند اورا — آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیدانند — که شما دیگرید و او دیگر
گیست او قطره ایست بیمقدار — بلکه از قطره پاره کمتر
قطره را چه کار با عمان — عرضی را چه بحث با جوهر

گوهر این بلند پروازی — زانکه او نیست مرغ این منظر
ماکیان تا بنام مزبله پیش — نپرد گرچه بال دارد دو پر
امر و نهی ترا بکل امور — هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت — کافرست او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر تو ورنی — هست عین شریعت اظهر
هر که او تابع شریعت نیست — هست در حکم شرع و دین کافر
در حواشی دولت شاها — گرده از پس لهارت تو اثر
لب بصد احتیاط تر سازد — مشک سقای کویت از کوثر
گر پسندد رکه بحیوان جست — نور رای تو بود پیش رهبر
روی شستی نه دست را بحیات — لب تر داشتی ندیدی تر
زنده بودی بنور رویش تو — دست بر سینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه — کسب میکرد از تو علم و هنر
روغنی در چراغ بخت نداشت — آب جست و نبودش الشنوار
زنده بودی خدمتت کردی — بودی ار بخت یار اسکندر
چون نشینی و پند ارائی — وز دو سو آن دو تا جدا ز پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم — که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت — خدمتی پیش برده بود دگر
وقت فرصت بطیب خلق تو — بطر تقی که کس نیافت خبر
غما ز بود و پرده در برید — لاجرم رو سیاه شد عنبر
مان مملکت تو که هست — تو هر شیر ماده او هوی نر
ری کرد گرگ ماده و شد — دایه بر های پی مادر
می بود نام او گردان — حق در دست ظلم او مضطر

ز و فقیران تمام در آزار — ز و اسیران تمام در آذر
در قرانیاتش صد خطر مدغم — در نظر باش صد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه — دود رادش بباد و خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت — غیر خاکستری و چند شرر
دهر زد جارکی ستمکاران — ظلم آخر بباین شود منجر
پند گیرید کانیزمان اینست — آنکه دی چرخ بود دوش اختر
جبذا ای دراز دست عدل — کش سر چرخ بود در چنبر
سر ظالم چو خاک کردی پست — سر بلندیت باد ای سرور
سایه دولت تو بر سر چرخ — سایه پادشه تو را بر سر
ای ز تو روشنم چراغ سخن — چون چراغی دریچه خاور
هر چراغی که از تو افروزند — شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه — تکیه فرموده بود بر بستر
یکشبم هیچگونه خواب نبود — آمد م بر در دعای سحر
بنماز و نیاز رفتم پیش — که ز ه فضود اشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد — خواب دیدم که لشبد اخضر
شق شد و دختری پدید آمد — گفتمش خیر مقدمای دختر
گیتی با چنین شمایل و شکل — مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست کز جانی — ماندیدیم جان بی پیکر
گفت خود را بگو مبارک باد — که شدت نام در زمانه مثر
همچو من دختری خدا دادت — دختری مادر هزار پسر
انچنان دختری که تا صد قرن — ز و بماند بلند نام پدر
قلمت کو که کرده ایستن — کامدم تا بزایم از مادر

ساعت سعد اختیار کنم — بسر خویش در کشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه — در رخ آورده گوشه معجر
رو نهفته ز چشم نامحرم — در روم بزم شاه را زدر
چون غلامان پیشتمش در پای — چون کنیزان بگیرد مش بر بر
بگیری کرم قبول کند — بکنم ناز برمه و اختر
ورنه انجا بخدمتی باشم — هست انجا چو من هزار دگر
من شنیدم ولی که می گفتند — پیش از آن کایم انیطرف بنفر
کای شفاء القلوب دل خوشدار — که تو را نیست غیر ازاین شوهر
زین نکاح انقدر برانی کام — که تو هم نیایدت باور
کام بخشاز تو من ز رشد — کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن انها — که ندانند بصیره را ز بصر
تو شناسی که جوهری داند — هنر و عیب قیمت جوهر
چه برم آب این سخن بر آن — کش ما ویست اختر و اخگر
جعفر را کور را کر تماشائیست — اندرو خواه لعل و خواه حجر
کردن خر بدر نیارایم — کوهرستاین سخن نه مهد خر
گاه باید نه زعفران خر را — گاو را پسنبه دانه به که درر
داور ار پیشه عادت شعر است — که اگر شان دهند صد کشور
همچنان کشور می گرطلبند — اینچنین اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی زشما — صله چندان گرفته ام که گهر
در خور شکر آن سخن رانم — باید م طرح کرد صد دفتر
خود نمیخواهم ار نه آماده است — هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت — خویش را برد و کرد بر قنطر

طیب الله ختم کن وحشی — که با طناب شد سخن منجر
باد قانون صحت تو بساز — رگت ایمن ز زخمه نشتر
مجلس دلگشت بساز و نوا — ماه رقاص و زهره رامشگر

ترجیعات در مدیحه گوید

سال نو و اول بهار است — پای گل و لاله در نگار است
والای شقایقت در رنگ — پیراهن غنچه نیم کار است
برق از سر شاخ تازه چسته — گویا که مگر زبان مار است
آن شعله که لاله نام دارد — در سنگ هنوز چون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر — نو باوه شاخ شیرخوار است
این فرش ز مردی بپنید — کش از نخ سبزه پود و تار است
ای پرده نشین گل بهاری — مرغ چمنت در انتظار است
این وزن تو را نمی پسندد — مرغی که مقیم شاخسار است

کای تازه بهار عالم افروز
هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد — عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه چشم باد از انجم — وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پویست — با تو سن چرخ همعنان باد
رزمت که مقر آرزوهاست — با وسعت خلد توامان باد
انگار کف کهرفشانت — زینت گر راه کهکشان باد
در عرصه کبریای تو وهم — هر جا که گذر کند گران باد
در گوشه ذکر گوشه گیران — این ذکر طراز هر زمان باد
گر حادثه باد میرمیران — در حفظ دعای گوشه گیران

انجا که فلک زد است خرگاه | تا در تو هست سالها راه
یکرشحه ز کلک لطف تو بس | در هند پی ترقی جاه
جز میست کز و الف شود دالف | صفریست کز و ست پنج پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت مرد | از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر پر شاخ | دلوی نه و آب در ته چاه
گویند ز مه هلال خرد لیست | زو پر تو مهر تیر کی کاه
فی نی غلطست کرده خصمت | آئینه ماه تیره از آه
رای تو برد بصیقل آن زنگ | زآیینه زنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یابست
آن نور نه نور آفتابست

ای حاتم حاتمان عالم | فی یک حاتم هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را | صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت | صد حاصل بحر و کان بود کم
داغ جگر یست بحر و کان را | هر نقش ازان نگین خاتم
آرایش هر ز آب و خاکست | آن هر دو بدید ها مکرم
آن خاک چه خاک خاک این در | وان آب چه آب آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی | گر همت تو شود مجسم

رائی داری که گر تو خواهی
از رنگ برون بود سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست | گر خود پسر من بود فلک ساست
پر ساخته دامن فلک را | جود تو که مایه بخش دریاست
ان نوع جواهری کز ان نوع | یکمشت بکیسهٔ ثریاست

شاها بطواف شاه ماهان — پی شاه که ماه پی کم و کاست
آن قبله که در طریق پیرش — ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو بیدنش مهیاست
زاد ره او توجه تست — او راز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود — ما خود بکجا رسیم پیداست

ای سایه تو پناه عالم
یارب که مباد سایه ات کم

در مدح شاه غیاث الدین محمد کوید که ممدوح اوست

ای بخت خفته خیز و نشین خوش باغبا — زیرا که با تو بر سر لطف است یار ما
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمد است — آن گریه و دعای سحر کرده است کار ما
ای دل تو را نوید که پیدا شد شکل کلید — آن در که بسته بود بروی تو استوار ما
کشتی ما که موج غمش داشت در میان — برخواست باد شرطه و افتاد بر کنار ما
منت خدایرا که بدل شد همه بشکر — آن شکوها که داشتم از وضع روزگار ما
کو مدعی خناق کن از قرب من که هست — رشک دراز دست حریف کلوفشار ما
وقت شکفتگی و گل افشانی منست — خارم همه کلست و خزانم همه بهار ما
من بلبل ترانه زان باغ دولتم — یعنی که آمد است گل دولتم بیار ما
هست این همه ذخیره دولت که می نهم — از فیض یک توجه نواب نامدار ما
ماه بلند کوکبه دولت احتشام — شاه سپهر سدره خورشید اقتدار ما
یعنی غیاث دین محمد که یافته — نظم دو کون از لقب نام او قرار ما
اندر رکاب حشمت و میدان دولتش — جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار ما
هفت آسمان و چرخ بهم مشتبه شوند — یا بندا گر بدرگه او فرصت شمار ما
ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع — وی فخر را نسبت ذات تو افتخار ما

از سال

از ساکنان صف نعالند فلک — جائی که همت تو نشیند بصدر بار
ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون — دادش بمقتضای رضای تو اختیار
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه — اجرام را بجرم معین نشد مدار
از نعل دست و پای سمند تو زهره را — از ساعدست باره و در گوش گوشوار
حفظ تو واجبست فلک را که دارد — از صد جهان خلاصه دوران روزگار
انجا که باشد از تف خون تو یک اثر — کوه قوی نهاد بیک تف شود نزار
دریای آتش اربود از حفظ نام تو — ماهی موم پالم از انجا کند گذار
گر نامه بر می خویت عمل کند — از راه طبع گسوت قاقم دهد بنجار
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست — گر رشحه از آن شد پرورده زهرمار
آتش بنام سینه خصم تو کرد هند — با خنجر گشیده دو پنجه چنار
از جام بغض هر که فلک کرد بهر کان — الا بخون دشمن تو نشکند خمار
تیغیت خصم تو که بسازد بدان — خود را بران زند و قیاذند خوار و زار
در حمله نخست سپر باید ش فکند — با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو — سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه او از برکشید — گر از کف عطای تو نامد بزنهار
در معرض شمار د و گویم حساب — دست امید بخش تو چون شد وظیفه خوار
دریا کهی که موج زند زان قبیل نیست — امواج او که رخنه در او افکند بخار
از بهر ثبت و ضبط و ثواب و گناه تو — تا آفریده آدم و ملک آفریدگار
بالا نگرد و سر ز رقم کاتبین نتافت — تا ورد در بسوی قلم ضابط یسار
عدل تو حاکمی است که اندر حمایتش — از بس قویست دست ضعیفان بلند یار
جائی رسیده کار که در خاک پاک تو — حد نیست یاد را که کند زور برغبار
شاها توجه تو سخن میکند نه من — ورنه من از کجا و زبان سخن گذار

بودم خزف فروش سر چارسوی فکر
پرساختی دکان من از در شاهوار

نظم اگرچه بود زری پسکه نداشت
از نام نامی تو رقم کشت پسکه دار

اطناب در سخن سخنی نیست مختصر
وحشی ازان سبب بدعا کرد اختصار

تا خرش روزگار نیاید بزیر زین
تا تو پسن فلک نتواند داشت در رکاب

باد ازبون رایض اقبال جاه تو
همواره تو پسن فلک و خرش روزگار

در مدح میر میران گوید

بلبلی را که همین با گل بستان کار است
پی گلشن دیدن گلرا عجب دشوار است

غرض از دیدن باغست همین دیدن گل
ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است

چمن و مرغ چمن هر دو بران مرغ ملاست
که غم عشق گلی دارد و در ازار است

خود چه فرصت ازان خار که بر چوب گلست
تا ازان خار که بر چین سر دیوار است

زحمت خار بود در خور بلبل اما
نه بهر فصل درآن فصل که گل بر بار است

هر چه جز گل همه خار است که بلبل نکند
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است

گو خسک ریشه درآندیده فرو برکه چو ما
پا ازانجا نکشد سیر که اغیار است

دارم از شش جهه آوازه حرمان در گوش
همچنان در ره امید دو چشم چار است

این ترانی همه را دیده امید دوخت
ارنی کوی همان منتظر دیدار است

پرده نیست ولی تا که شود محرم وصل
کار موقوف بفرمان دل و دلدار است

شرط عشقست که گر یار بکوید که مبین
چشم خود را نهی انگشت که امر یار است

هر گرا جان برضای دل یار یست گرو
صبر بر ترک تمنای خود شرط چار است

ارزو ها بزد اتا نکری جلوه حسن
که دل بی غرض آیینه بی زنگار است

هست موقوف غرض رد و قبول بد و نیک
ورنه خوبست گر اقبال و اگر زار است

حسن بازار چه عشق نباشد مطلب
دو بضاعت که یکی فخر دگر یک عار است

مشرک عشق بود بوالهوسی کام پرست
گر دعوی عشقش بمیان زنار است

هست در مذهب ما کافر از آن مرتد
که کهی قول وی اقرار کهی انکار است

من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است

الله الله چو یکی مظهر آثار دو کون
کش متاع دو جهان ریزش یک ایثار است

میر میران که کمین رتبتش از آیت شان
بهترین رکن فلک رایی استظهار است

در نیابی که کند جنبش ازان رای مصیب
راستی لازمه ذات خط پرکار است

پیش دستش که همه عزت افسر بخشد
از چه کردست ندانم که بدینسان خار است

نقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس
با مانت قدری نیز بر کهپار است

لامکان نیست بجز عرصه که مضمار وی
گر همه چشم علو تو بر آن مضمار است

خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب
امتداد لیست که لازمه مقدار است

قطره ریخت ز ابر اثر تربیت
اصل آن نشو و نما کشت که در اشجار است

سینه صاف تو و آن دل کوشیده براز
طرفه جائیست که آن پنبه در و زنار است

قهر مانیست غضب پیشه جهانرا منحط
گره ابروی او های هوا القهار است

از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم
نرمی اینست که در گردن هر حصار است

چشمه قهر ترا این یکی از بوالعجبست
که همه ماهی او افعی آتش خوار است

در تن آنکه فلک زهر عنای تو نهاد
استخوان ریزه در و عقرب و شیران مار است

در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو
رخنه جستن پیکان دهن سوفار است

باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک
رنگ خونش بهمین واسطه در منقار است

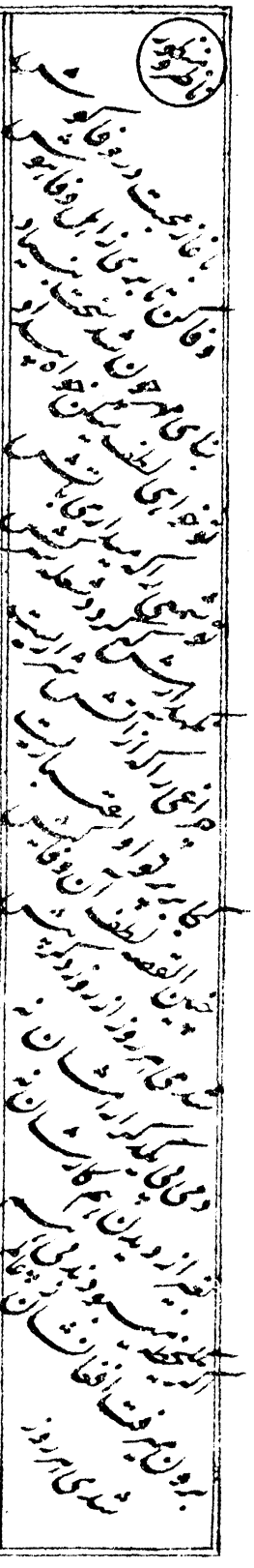
پنجه آزار بدنیست گونه که انصاف تو نیست
عقربیست که هر گل که بود پنجه است

شلخ کاری ز دو اینست همه که عدالت قوم
غنچه از بهر چه مانده دل افگار است

چرخ گوید چو بگشم پیش تو در بای لجام
در زوایای ضمیر تو ازین بسیار است

دهر گوید منم و بحر و جودی کان تجب
ابر احسان ترا مایه یک ادرار است

لامکان را پس ازین هر کند انقطه و گا
دهر را همت عالی تو گر معمار است



...نجان برکاب زر خود کا بلق چرخ — خوش بلندست ولیکن نچنان بهوار است
خانه زاد یست کمین قلزم احسان ترا — در یکتا که بهین زاده دریا بار است
از زوی دل کس را بزبان نیست رجوع — پیش رای تو که مستغنی از استفسار است
در نظر حزم تو را آمده چون آتش طور — نور آن آتش موهوم که در احجار است
نسخ خواهش دلهاست بساط کرمت — نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
داور ابلیس دستان زن معنی وحشی — که خوش آهنگ ترین طایران گلزار است
در ازل بخر بدعای تو صفیری نگشاد — وین نوا تا ابد آش تعبیه در منقار است
بود دایم بدعای تو و خواهد بودن — کارش اینست و جز این هر چه کند پیکار است
تا چنین است که پی پاس نماند محفوظ — جنس او خانه که همسایه او طرار است
باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک — پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

در مدح غیاث الدین محمد گوید

شغلی که مطمح نظر کیمیا گرست — تحصیل اتحاد دمغات مس و زر ست
این فعل پرشکوه نیاید ز هر کروه — زان صنف خاص کین عمل ابد کی خور ست
فرعیست این عمل ز اصول کمال خور — این اصل در جریده حکمت مقرر ست
در چشم ظاهرست بزرگ این عمل ولی — گر بنگری بدیده باطن محقر ست
عرض زراز جبلت مس سهل صنعتیست — قلاب شهر نیز بان معترض اندر ست
از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل — کاین صنعت از قبیل علمهای دیگر ست
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا — فیضی بود که در نظر شاه مصدر ست
فیضی که جان پاک کند جسم خاک را — کی با سرشت زیبق و کوکرد احمر ست
این فیض کامل از نظری میکند ظهور — کش چشم لطف مرحمت شاه منظر ست
شاهی که با مشاهده اعتبار او — هستی و نیستی دو کلیدی برابر ست
ماهی که در مقابله مهرش اقتاب — در ذره وه کمال خود از ذره کمتر ست

یعنی غیاث دین محمد که درکمش
همای تفاخر سر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
دولت در انسر است که در خاک اندر است

طغش رسد بناصیه دور باش مهر
آن جبهه کش سجود در او میسر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود
در رتبه دیگران همه پایند او سر است

آنجا که بحث منزلت پا و سر کنند
دانند خرد کزین که لایق با فسر است

در خدمت آستانه بخت بلند او
گر سعد اصغر است و گر سعد اکبر است

با آب کردا تش سوزان بعدل او
صلحی چنان که بط همه جا با سمندر است

گر شیر در زمان بهار عدالتش
پندرخ غزاله که از لاله احمر است

از خوف تب کند که مبادا گمان کنند
کان سرخی از طپانچه خشم مظفر است

آنجا که نفس نامیه را تربیت کند
لطفش که ظل اوست همه جا سایه گستر است

رویاند از زمین فنا سبزه بقا
آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجر است

گر عرصه عبور فتد جیش مور را
آئینه که روشن ازان رای انور است

ای کز در سخا ابر عطایی است
هر گوهری که در صدف بحر اخضر است

در ویش خانه که جهان داشت پیش ازین
از بخشش تو رشک سرای تونگر است

هر پیوه که چرخی و دوکی نهاده پیش
در شعله رشته تافتن عقد گوهر است

در جمله که حفظ تو شاطی کند
ای کز تو نوعروس جهان غرق زیور است

چون شبنمی که بر رخ غنچه است حلیه بند
سیماب قطره زیور رخسار اخگر است

از شرم خاطر تو که ناریست پیدا خان
هر جا که شعله ایست رخش از عرق تر است

عدل تو قاضی که پیوسته بهر عقد
در مجلس عروسی بازو کبوتر است

گوی سپهر مجمره تست و اندرو
خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است

دور بقاست مجمره گردان مجلست
روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است

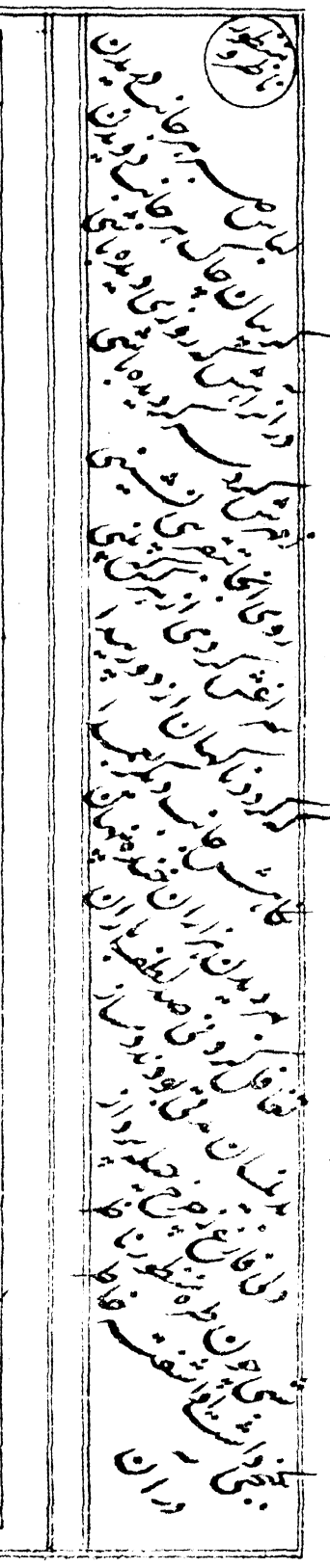
جان عدو چو حمله قهرت زدور دید
با جسم گفت و عده بصحرای محشر است

کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیب — کلکی که در زلال مدیحت شناور ست
از رای منجلاب کجا مینخورد فریب — آن ماهی که جلوه کنش آب کوثر ست
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق — تا بپ مناب قول خدا و پیمبر ست
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو — بر ذمه لسان مسلمان و کافر ست
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست — گر جنبش سپهر و گردور اختر ست
شاهی و چار حد جهان پای تخت تست — اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور ست
الفقر و فخر نیست تو را در خطاب قدر — آن خطبه که زینت نه پایه منبر ست
روز زردی از کلاه گدای تو میکشد — تاج زری که بر سر خورشید خاور ست
کج نه کلاه گوشه اقبال پسر مدار — مستغنیانه باش که این از تو خوشتر ست
وحشی بلند شد سخت بی ادب مباش — کوتاه کن که این نه حد هر سخنور ست
باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما — زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوبتر ست
گرچه ثنا خوشست ولی در دعا قرار — کین نیز نیت اجابت وان زیب دفتر ست
تا هر چه جز خداست بود جوهر و عرض — در حکم عقل نسبت ایشان مقرر ست
باد امور کل همه نزاندات تو — آن نوع نسبتی که عرض را بجوهر ست

در مدح میر میران گوید

الهی تا زمین باد و زمان باد — بحکمت هم زمین هم آسمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت — فضای باختر تا خاوران باد
زمین شد سند کمتر غلامت — بساط قیروان تا قیروان باد
پناه ملک و ملت میر میران — که امرت حکم فرمای جهان باد
جناب سده فرهنگ و بختت — ملاذ و ملجا پیر و جوان باد
حریم ساحت انصاف و عدلت — مقر و مامن امن و امان باد
بکاخ همتت اطباق افلاک — بجای پایهای نردبان باد

ابد پیوند عمر دیرپایت — بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر تو بهار فیض عامت — چو سوسن بر کهایکسر زبان باد
بذکر خیر فرودین لطفت — تمام غنچهای کل دهان باد
کل فضل ربیع دولت تو — سپرد ار ریاض از اختران باد
تف کین تو باد م سردی دهر — چو آتش در هوای مهرجان باد
ریاضی کان شد از نخت تو سرسبز — درخت آن در فش کاویان باد
زلال چشمه نخت بلندت — نهال انگبز جوی کهکشان باد
در آن ایوان که بنشینی چو شاهان — گدای منصبت سلطان و جان باد
ز عالم گیر شاهان جهان بخش — غلام کمترت کشورستان باد
دیار یرا که خواهد فتنه ویران — در او آثار قهرت قهرمان باد
چو مرزی خواهد آبادانی از امن — در و تاثیر لطفت هر زمان باد
از انسوی مکان و زلامکان هم — ز قدرت کاروان در کاروان باد
بار دوی جلالت کاسمانست — ز رفعت سایبان در سایبان باد
ز راه رفعت کردی که خیزد — غبار دیده و هم و گمان باد
مسیر اختران در سلک امرت — بسان کوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت — صف مژگان و چشم فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه — برخش آسمانی توامان باد
سپهرت باد یکران و زمه نو — کهن داغ توأش بر روی ران باد
برای جامه جاوید مهتاب — ز حفظت تا ابد مهتارکتان باد
دی اسباب اشک خصم پاست — در اشتخانه غم را پاسبان باد
بکیف و کم کزندی نارسیده — ز حفظت آب و آتش را قران باد
ز فیضت بر سر دریای آتش — بجای دود نیلوفر عیان باد



جهانرا بخشت پی بحر و کانست — دل و دستت بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت — درصد خانه گنج شایگان باد
بسودای سر بازار جودت — جهان را مایه هستی زیان باد
ز جود و عدل تو در جسم عالم — روان حاتم و نوشیروان باد
ببازار طمع از دخل جودت — متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه — عقاب و صعوه در یک آشیان باد
به تیهو باز را در دور دادت — نه تنها وصل و صلت در میان باد
غزالانرا بدورت دست بازی — همه با سبلت شیر ژیان باد
بعهد استقامت پای پشه — لگدکوب سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت — ز دوش کرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مرتنج — گروگان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برقی ز خشمت — دروچون آتش اندر پرنیان باد
پی قربانگه عید جلالت — اسد کاو فلک را پاسبان باد
چو کلب کرسپه از خوان قدرت — بداندیش تو بر هر دو توان باد
بسان سنگ و چشمش چار و هر چار — سفید اندر ره یک پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را — سر خصمت بجای آستان باد
بهر در کز اجل بانگی بر آید — در و طفل عدویت در فغان باد
بچاهی در رود چون تیر جانهد — ز بس تند اندیشت رای گران باد
سمند تند عمر دشمنت را — عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه چون در و خشک — ز خصمت خصم چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد راز داران — بستر بستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد بر جسورت — بلا تیر و قضای بدکمان باد

چو تیر روی ترکش آزماید | جگرگاه بداندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید زرزمی | سر بدخواهت اورا بر سنان باد
هزاران سد محرومی کشیده | عدویت را میان جسم و جان باد
نگاه صورهم جان و تنش را | همان سپری که بوداند میان باد
سخندان داور امغنی شناسا | ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چون وحشی یکی نیست | هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک نطقش | ورای مدح تو سهو اللسان باد
بعکس این دو سال رفته بالا | ترا احسان و لطف بی کران باد
ز تفصیل عطاهای تو اورا | بهر هنگامه صد داستان باد
ز بس لطف تو طبع بندلا سنجش | پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم | الا تا جسم محتاج مکان باد
بگیتی هر کجا صاحب مکانیست | بحکمت زنده چون جسم روان باد

وله ایضا فی المدیحه کوید

ساقیا روزشاط آمد و شد دور بکام | میرود روز زبالای تو می ریز بجام
در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ | کز بیاقوت دهد پرتو اورنگ تو نام
دلفریبی که در آینه روانی بسجود | زاهد از اچه شیمی گذرد زان بشام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز | اول صحبت او مجلس غم را انجام
سر پیک اجل گرم چو تازد گلگون | نگذارد که دگر کام نهد بر سر کام
گدای در میخانه خورد یک جامش | دهد از مستی آن جام بحکم صد شام
ساز قانون طرب در چه مقامی خیزد | لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام
سیکه شاد روان بخشش مان پی جانی | سرو را در حرم باغ شود میل خرام
پیش بنجره شاخ برقصد و گل | جلوه اش مرغ چمن دیده و افتاده بدام



ازین غدر که سر در پس سایه کرده
در رکوعست کهی بر کس و کاهی تقیام

غنچه بگشوده لب از هم ز پی شاخ مجت
باز خون شیشه خود کرده لبالب چو حجام

گشته در لاله پستان داغ دل لاله عیان
همچو سندوگ که در تشکده گیرد ارام

غنچه را آب داغست و وان از شبنم
مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام

آفتاب سر بامست غنیمت دانید
گل اگر ساخت دو روزی بسر شاخ مقام

غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری
برد و از آمدن میر بگلزار پیام

آن حسن خلق و حسینی نسب و حیدر دل
که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام

تیغ نبود در او کر نشمارد خود را
خانه چرخ برین کور شود بر بهرام

توئی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز
پی سخن او ورد از عالم قدس پیغام

بر کف جود تو بخشندگی معدن جست
پیش دست کرمت دیزش بر شست گدام

اندکی میکند آن صرف بصد جان کندن
جز وئی خرج کند این بهزاران ارام

کرده قهر تو مگر تیز نخورشید نگاه
ورنه از سهم که موتیغ شدش بر اندام

نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده
خانه قدر تو را پیر غلامیست بنام

آنکه چون پسته ز لعل طربت خندانیست
به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام

خون بدخواه تو چون شیر بر اجاب حلال
شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام

کامکارانم ان مادح فرخنده بیان
شهریارانم ان شاعر پاکیزه کلام

که کشیدست زمین تو کلام بکمال
که رسیدست ز اقبال تو نظم بنظام

نیست پوشیده که گر تاج و قبائی بودم
مردمان نادره دانند مرا در ایام

چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند
فکر بکر سخن خاص چه دانند عوام

یار با داشت بر آن کوشش عریان شیام
که برو جامه و دستار کسی کیرد

تا نجمیی که رسی جمله کنندت تعظیم
چون ز جائی گذری کنند ت

دیگر از طعنه نگویند که وضعش نکریم
باز از کیسه نخندند که پسندا

عام شد طعنه هر پسر و پائی بر من — لطف خاصی که به تنگ آمدم از طعنه عام
کام حاصل نشود وحشی ازین کفت و شنید — در ره فکر منه کام و زبان بند بکام
تا همه عمر درین بادیه از چادر کف — بهر چون راه کعبه بندد و حرام
قبله اهل دعا باد درت بسپوچ حرم — کعبه اهل زمان کوی تو چون بیت حرام

در مدح غیاث الدین محمد گوید

بمیدان تا رو سر در افکنده باد جولانرا — بپرانند دود پسند جان من کن دو رسد انرا
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش — که در شست تغافل بود و نکین داشت پیکانرا
گمان بازی کرا نیست در و رمازوی غمزه — چه جامی دل که روزن میکند در سینه سندانرا
چه سرها کز بدن پیکانه سازد خنجر شوخی — چه افتد آشنائی با میانت طرف دامانرا
سر صد جان خون آلود بر نوک سنان گردد — کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگانرا
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن — که اندر مهر جان پرگل کند دیوار بستانرا
ز روی خویش اگر نقشی کنداری بر در شرقی — ز خجلت کس نه پسند بعد از ین خورشید تابانرا
شراب لعلی رنگ بخت در پیمانه اقبال — کباب خام سوز روی آتش میکند جانرا
مگر نار خلیل است آن رخ خوبان تعالی الله — که در بار ست اندر شهر ارش صد گلستانرا
چه استیلای حسنست این بمیرم پیش پایت — که از لب باز کرد اند بدل فریاد و افغانرا
تبسم خونبهائی اورد کوغمزه خنجر زن — که همره کرده می آرد نگاه درد و درمانرا
چه خوبی الله الله در خورانی که تا باشی — روی اندر عنان بخت فرمانبخش دورانرا
شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم — که مثلش کوهری پسند نشد در پای امکانرا
مد اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل — که در تاج اقبالست ذاتش میر میرانرا
پدر کو کج بنه تاج مرصع کین در شاهی — چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکانرا
ز صلب بحر این در کو بود زیبد جنبش موج — توان دادن بهر قطره انش صد غوطه عمانرا
غیاث الدین محمد انکه جود با دست او — بذلت خانه موری نهد تخت سلیمانرا



برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید
اجل چون آزماید ارهای تیز دندانرا

کند کاهبک در وزن با کوه گران دعوی
اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه سنگینرا

ز بیم آنکه جودت فضلش از گنجینه بنشاند
کلیم کنج اندر زیر دندانست ثبتانرا

چنان پیش کشی کش بشکند صد خایه شاهین
کنی چون بر میان کوه محکم دست فرزانرا

سخندان داور اوحشی که خضر طبع جانبخشش
ز رشحه خامه دارد در سیاهی آب حیوانرا

فکندکشتیش در قلزم فیض ثنای تو
که سازد موجهایش کان کوهر جیب و دامانرا

چو کوهر ها که کرد و نرا اگر در جی زنان آنرا بود
مرصع ساختی تاج ز خورشید درخشانرا

الا تا عاشق و معشوق در هر کفن و دفن
کند خاطر نشان جویش صد لطف نمایانرا

سپهرت عاشقی باد اکه کر چشمت بروافتد
نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهانرا

در مدح شاهزاده آزاده شاه خلیل الله گوید

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش
بس ملک دل بسنور که کرد مسخرش

خورشید لعل پوش چکویم کنایه است
چون ماه لیک هاله از طوق عنبرش

هرچند طوطیست خطت چون در آشیانت
بر من مگیر نکته چو خوانم سمندرش

تا کی که عکس روی تو اش کان لعل ساخت
سازد زمین صومعه یاقوت احمرش

رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست
در یکدکر شکستن بتهای آذرش

زان غمزه الامان که اجل نوحه می کند
بر سینه که نوک فرو برد خنجرش

از رشک رشته در کریه صدف
اندر کلو کرده شد و خوانند کوهرش

ری فراق کند تلـ ـذاق
رمزی که آشکار شد از طرف شکرش

بل ترا نه میکند از کل بسبزه زار
تا دیده بر کناره کل سبزه ترش

روئی ز اول خطش آغاز رستخیز
کوئی ز اهل عشق چو صحرای محشرش

یارب که باد دولت خویش بر دوام
لطف یکانه دو جهان یار و یاورش

برهان دین سمی خلیل صنم شکن
کاکمد حریم کعبه جان ساحت درش



میخواست مرغ وهم که بر قصر او پرد — مقراض شد بقطع پرش هر دو شهپرش
بر زلف حور روز چو غنه کند سیاه — دودی که روز رزم برآید ز مجمرش
گردون نداد شاهی دهرش چرا که هست — این ملک مختصر که جهان نیست در خورش
بی تخت خسروی سر تاجش پستاره ساست — شاه جهان نه وافق چاکرش
کشتی نوح در دم طوفان قهر او — نه بادبان بجای بماند نه لنگرش
برق آمد ست و بر سپر او بوسه میدهد — نبود شگرف جنبه زنعل تکاورش
گفتم بمار مارچه گفتم زبان مار — زهر آبدار تیغ مرصع بجوهرش
ای سروری که هر که سرش خاک پای تست — زیبد ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان هر دو صفا اورد بدید — خصمت که دشمنیست میان تن و سرش
در عهد مدعای تو آسش پرورش دهد — هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پشت سپر شود — چتر مرصع فلک و قبه زرش
بودی اگرچه رای تو نمودی آب خضر — آئینه که جلوه نماشد سکندرش
آراست چرخ حلقه پروین بشب چو تو — خاص از پی همین که کنی حلقه درش
شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور — شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش
گر مهر در تو کج نکرد بشکند سپهر — در دیده ان خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست امر نهیبت بریده سر — رز را بجرم انیکه شرابست در سرش
نهی تو شد چنان که دو پرکاله دو صبح — وورد غ و پس بهم بهر چادرش
گر زهره را ببزم نشاط تو ره دهند — جاروب فرش نرم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ ببزم مخالفت — غربال خاک پیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا گر فند قبول — گردون کهنه فلک وکاه لاغرش
یکبار اگر ز مشرق رایت کند طلوع — من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زاده خلف وجود و بخشش است — بحرست یک برادر و کان یک برادرش

رخش براق فعل تو زیبد بوقت آب — سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
مینوا نمش سپهر ولی گر بود سپهر — با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در جیرم که چون ز درون بر برون بتاخت — روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر غان او نفس برق سوختست — چون غاشیه بدوش برد باد صرصرش
صد دایره نموده ز پرکار دست و پا — یکدم که ره قیاد بچرخ مدورش
قطب سپهر گر بته پا در آورد — چون لام الف کند الف خط محورش
سازد بعل و منج سرش همچو منج تیز — در پیشه گر گذارد قد بر غضنفرش
عاجز ز وصف شکل و یم گر سبک روی — اندیشه در نیافت سراپای پیکرش
شاهی آ پشت زنیش و بازی بروی دست — بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
بازی که نسر طایر و واقع کند شکار — گردد شکارگاه اگر دشت اخضرش
آرد بضرب گردنی از اوج قاز را — پندیجوی کاهکشان گر شناورش
افتد عقاب و رقص کنان بر زند بخاک — چون طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش
آرد شکست در سپه گرگس ار بود — صد لشکر غراب سیاهی لشکرش
بر دست شه نشسته چو شاهی بتخت نخت — زین مایه گشته شاهی مرغان مقررش
پیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت — وز خوف تا بحشر نیاید برابرش
گر یابد آن مژه که دارد ز دست شاه — بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحش نیز وصف اسب زبان بست گر دهان — گر وصف عاجزست زبان بخور ش
زیر باز و اسب که گفتم هزار پیش — باد ابزیر ران و سر دست نو گرش

وقت در مدح حکمران کرمان نواب محمد ولی سلطان

از نر بادانی بدل و برانی گریبان — که دارد بانی چون عدل تو ولی سلطان
زیبا غی خورشید برباغ جهان داد — بیبا زار آورد گل باغبان در بهمن و آبان
قباد با میش در ایام او وضعیت — صدای نغمه سورت و اوازی چوپان



میان بچه شیر و کور زنست | که می بم مادر از شیر نستاند از پستان
نه تنها از پی نان بستن آمد | نه تنها از پی نان بستن آمد
براه رهزنان سدی کشیدند | که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
حصاری کرد پیرامونش محکم | بدارد موج را بر آب چون اجیده بر سوها
نمودار ی پدید آورد کشتی | یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان
مگر با جود او انداخت دریا | وگرنه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان
بود مزدور دست بازدلش | کهربی پرورد در بحر و زر می افکند در کان
بجز م چین ابروئی زند میخ | دران ایوان که دارد قهرمان قهرود لوان
قبائی کش برید از قد بقدر عهد اقبالش | ازل از راستش جیب و ابد بر دوزد دامن
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خصمت
زهی رای ترا خورشید انور شمسی ایوان
اگر خورشید رایت دانه افشاند و نم بخشد | شود پرخوشه پروین زمین کشته دهقان
ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده | بماند در فروغ رای او از خویشتن پنهان
دل خصمت گر نکشاید شدی گر فی المثل آهن | تقاضای پرستش ساختی قفل درزندان
خدنگ قهر ترکش کرده و شمشیر کین بسته | چو خصم او ز کون بخت تو آید بر سر میدان
بماند از میانش تیغ لشکافد نیامش از بیم | بقصد جانش از سوفار سر بیرون کند سندان
ور انمیدان که صف بندند گردان وقت پیکار | اجل از جا جهاند رخش و پیش صف دود جولان
شود روی زمین از مرد همچون عرصه محشر | بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان
چنان گردی گران گردد که مایه باشد شام دوران | نتاند برد روز و صل ظلمت تر از هجران
ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوندد | نماند در میان اختر ان یکجا گریبان
ز بند صد نیش بر یکجای صد چون بدن افعی | نهند صد طوق بر یک حلقه تیر یکمان
بها لا رفتن و زیر آمدن شمشیر لشکافد | هم از شیر فلک سینه هم آهن کوه تا دامن
همه از روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد | زبس کز تیغ شیر از زند حباب قطره بیان
گر اسباب سبکروا نباشد در هوا پویه | زمین در آب گم گردد ز نقش و خط تا

جهانی از زمین آن بادپای برق سرعت را
که برق و باد را پیشی دهد پویه صد میدان

ز خاکش مایه هر چار عنصر در سکون اما
شود آتش بهنگام شتابش اصل چالاکان

خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند
عدو را از شمار کام او مات کند یارا

اگر باشد براجزای زمانش راه آمد شد
خبر از انجام کار آورد نش کاری بود آسان

بپای او اگر افاق پیماید عجب نبود
بشرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص در یک آن

کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده
چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند طوفان

نشان دست و پای او بوقت حمله دشمن
یکی در اول ایران یکی در آخر توران

برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش
برآرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان

ز آبش قطره گر در زلال زندگی افتد
سراپا زخم مردم را شود چشمه حیوان

بهر جانب که آری حمله بگریزد سر اسیمه
ز سوی جان پی پیکر ز سوی پیکر جان

بر بر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله
که بر شیر از تب خوفش بود هر شب تشنج کان

جهان گرمت بکتاش یک عادل عادل
که ذاتش مظهر عدلست و جانش مظهر جانان

چو مگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد
از این یک روز ان در سنگ از آن یک خنده در دندان

در آن ایوان که باشد قابض ارواح برنشند
گمان آید که باشد حاجب سنان او بود دربان

حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجاند
جهان اندر جهان جان در میان قبضه و پیکان

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
سحابی گستر د در بحر کش اخگر بود باران

نمی آید دو هم بر سر کین بسته پنداری
سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان یکسان

چنان دیده مشلش کار فرمائی
از آن وقتی که ربط ترکش افتاد دست با پیکان

ز تیغش بر پی پیکر دشمن پدید آید
نهد در روی زیبکان پای بسته دندان

بدینسان اسکافی همعنان صعدی حاتم
صف دشمن اگر کوهست با هامون شود یکسان

معاد لباه روم و چین باشد مخالف را
نه از اتباع ایشان زنده نگذاری نه از اعوان

بتیغ اشتر که از کردن بپندارد فتد
سر قیصر بود کاپیش از کردن جاقان

رعیت پرور افرمان دہ باخوش وقت انکشور
که چون عدل تو در روی قهرمانی میدهد فرمان

بود از آشیان جغدره در خانه عنقا
دران بوم و بری کش داد انصاف تو باد آبان

بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
که شد کلهای خلد از داغ دل رضوان

بنام ایزد چه بستانی رود صد کلبن دولت
زهر کلبن هزاران عنچه فرمان دهی خندان

بحق خود عمل فرمائی بگذران ازوی
اگر وحشی بگستاخی صفیری زد درین بستان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی جان
الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بیجان

بتدبیر تو باد اعقل چون جان از خرد محرم
بانصاف تو باد املک چون پیکر بجان توأمان

بامر و نهی کینی انچه کوئی و انچه فرمائی
خرد را واجب التعظیم جانرا واجب الاذعان

در مدح بکتاش بیک نامی گوید

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال
کجا هلال و رسیدن بمستقر کمال

اگر مدد نرسیدی ز طالع پیروز
بداشتی ز رو کوهر رواج سنگ و سفال

شد از نتیجه طالع خجسته ظل همای
وگرنه هیچ هما بوم را بدی پر و بال

ز طالعست زخوبی گرو کشی دامن
قشانیش بگریبان چو شد بناف غزال

اگرنه از اثر طالعست وقت پیمان
چو موجبست که سازند تاج دولت دال

وگرنه بود ز سیطالعی بگاه رقم
سبب چه بود که آمد کلاه ذلت دال

ز ضعف و نحوت طالع بود وگرنه چرا
شود کهی صفت بدرو گاه هیچو هلال

اگرچه جزو زمانند و اصل هر دو یکی است
کجاست سنج صفر هیچو غره شوال

دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس
یکی بصدر ثمر شد یکی بتنگ زوال

دلیل طالع وی طالعی همینم و بس
که من بکنج فنا ایزم وصال

چه بزم بزم بلند اختر خجسته اثر
چه وصل وصل همایو ن ستوده خصال

اگر نه گوهر و کان سخا و معدن جود
یگانه گوهر دریای لابجر نوال

جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه
سپهر رفعت و شاب جاه و جلال

بلند تیر نگاهش سپک کردون قدر — که در زمانه نه پیند کسش نظیر و همال
ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب — دو پنبه از بر دارد چشم اکحلان کحال
ز اهتمام دل راز دار او آید — که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال
به پیشه در دهن شیر ازان رواج خلق — بساط عطر فروشی نهاده باد شمال
به نیش افعی و در کام اژدها ننهاد — اجل ذخیره زهری چو قهر او فتال
اگر بدخمه زابلستانیان بمشل — کفی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال
بگرد چشم کردند روز حشر از بیم — روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرد از صفت حال ماند مستقبل — زمان عمر حسودت ز فرط استعجال
ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت — به لامکان رود او را فلک به استقبال
میان خواهش و جودش ز ابتکانکی است — که دست و پا میان آورد جواب سوال
درون خلوت جاهش حمیله ایست شکوه — که دست و پا بمیان آورد جواب سوال
زهی خمیر تو جائی که پرده بر فکند — ز طوق حلقه ها کرده عنبرین خلخال
کند چه مشوره در نصب خسروی زلوی — جمیله تتق عیب را ز پیش جمال
اگر خمیر تو بر زنگ پر تو اندازد — فلک ز مصحف اقبال او کشد فال
نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخش — ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال
بعهد عدل تو گر شاید اراشار کنی — گهی غنان کشد و گاه پنبه از زنبال
ز خصم و خشک بوی تر پستی برآرد دود — سد بناخن و دندان کره ز شاخ غزال
بعهد عدل تو تشبیر کردن افزاران — اگر زمانه خشم تو افتدش بخیال
ز مدرسه سپاه قهر تو را — گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ خیال
شجاعت تو جت نصرت و ظفر را — بنوک نیزه کشاید فهای مدقیقال
به شکنای حم ابدائی در تو — در و بصورت رستم عیان شود تمثال
به پیشه غضبت هر قدم شیری — نشسته در پس زانوی حسرتند طفال
بجای ناخنش الماس رسته از چنگال

مهابتت که سواد یست اژدها توسن
زپشت شیر کشد بهر تازیانه دول

پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق
بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال

زسر برون برش از نیم قطره آب حسام
که عمر خصم تو پیمانه است لامال

اگر زراه تغیر وضع چرخ کنی
شب مقابله طالع شود زشرق هلال

رسیده است بجائی عدالت تو که نیست
عبور شیر ازین پس بلاله زار مجال

زبیم انکه بدین تهمتش نگیرد کس
که کشته صیدی و کرده است خون او پامال

ستاره منزلتا آفتاب مقدارا
مبادپی تو ودور تو کردش مه و سال

زراه قدر تو را آفتاب خواهم گفت
گر آفتاب بود فارغ از کسوف و زوال

ستاره کومیت از روی منزلتا ما
اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال

بچرخ نسبت ذات تو میکنم لیکن
بشرط انکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نسبت پی شرط اگر بود منظور
ترا نهست نظیر و ترا نهست مثال

قلم بفکن و قایل بعجز شو وحشی
چرا که برتر ازین نیست جای قال و مقال

نماز شام که پیمین همای زرین بال
ببام باختر انداخت سایه اقبال

پدید گشت مه نو زطرف چشمه مهر
نسان خشک لبی بر کنار آب زلال

نموده هیات پروین بعینه چوئی
که کرده از اثر تاب تب پر از تجال

زفرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک
سیاه شد چو شبستان خاطر جهال

سیاهی شب دیجور تا بدین غایت
که التیام پذیرد حریف بود محال

بصد چراغ نبرد ند از سیاهی شب
بسوی مقصد خود راه شب روان جلیل

شبی چنانکه تو گوئی نمونه ایست کم
زروز خصم جهاد اور ستوذ خصال

ملک سپاه و فلک بارگاه خان احمد
سپهر شوکت فتح جهان جاه و جلال

لنا تیدست عطایش که خواهد از سحاب
بجای برگ ن برد مدبکاه سؤال

کفیل ذله خوزخوان او تواند شد
ضمان روناهل جهان ما ستقبال

ز شوق رایت احسان بسکر انبوه
چو خون که در رحم مادر ان جنین طفال

شه از نهایت اوزار بنده بخشایان
بپست ملحی آب بحار شاهد حال

بروز حمله کمین حسیل او بنرو کند
گشند ماضی ایام را بعرصه حال

ز بهی کمند تو آن اژدها بروز وغا
که خضب تتل جبلی کند ز طعن سنان

چنان بعهد تو دست ضعیف شد ز شتوی
که چشم کرد و سیه بر بلاک شیر شغال

مدار دور بکدم کند گر آموزد
فلک ز عزم جسود تو پیشه استحال

فزود شاهد حسن تو چیر شاهد کل
چنانکه حسن بتان ز اسود انقطه خال

هزار بار فزون ان پی نگاو ر تو
تمام کرد و شکست اقتاب نعل الال

کزین وسیله خدمت دهد بکر دستش
که را یضان تو را پا نهد بصف نعال

بسپهر متر لتاع عنایت وحشی
بحضرت تو سپان سیکند علی الاجمال

سفقه نیست که طوف جناب عالی شاه
که بست کعبه امال و قبله آمال

اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه
نموده فرض خداوند جل جلال

درین فریضه بود فرض استطاعت لیک
وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال

زیشه تا بود این حال دور گردون را
که نیست ماضی و مستقبلش بکی حال

بهر طرف که توانی ز زمان و مستقبل
معادنی رسد ت هر زمان با استقبال

ولہ ایضا فی المدیحہ

جهان چرا نبود در پناه امن و امان
که بست مایه امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو سپاه محا
معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عزو علا قلعه بند قلعه شا
جهان جود و سخا تاج بخش و تاج ستان

شعاع نیر فتح از لوای او لامع
فروغ اختر نخت از جبین او تابان

پی محافظت بره از تعرض گرگ
چو هست صولت عدلت چو احتیاج شبان

ز رنگ جوهر شمشیر روزه یشود ظاهر
که بسته رنگ غم از عرصه گفش دل کان

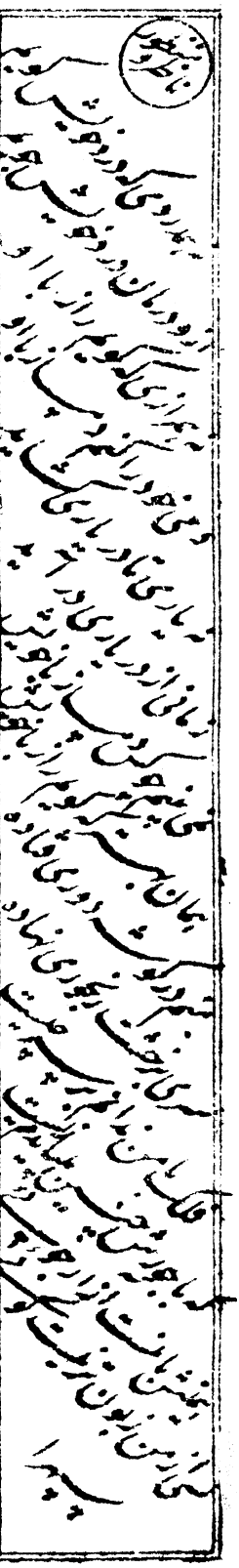


عجب زهمت تشریف بخش او که گوید آشت — که طفل سوی او جود از عدم شود عریان
جهان ز غایت امن و امان چنان گردد — بدور معدلت آثار پادشاه جهان
که اهل عربده را نیست جز آن که کشند — بقصد عربده دشمن چو بروی فسان
عدو ز خوردن تیغ تو زرد رو نشود — اگرچه خورد ز نامیت دافع برقان
کجا عدوی تو یابد خبر ز صدر صور — که از فسانه گرز تو شد بخواب گران
ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه — چنانکه هست تهی غیر نجم مرجان
سپهر با تو مکرلاف قهر زد که قضا — فکند بر رخ او از ستاره آبدهان
بدور عدل تو آن فرقه را رسد تحریر — که دم زنند ز نجیر عدل نوشروان
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند — فصول اربعه در چار باغ چار ارکان
یک قرار بماند لطافت گلشن — یک طریق بماند طراوت بستان
چنان ز جود تو پر گوهر ست دامن برج — که جاذبه قدش از گرانی دامان
اگر چنانچه ندر اصل و فرع یک شجره — نهال رمح تو و چوب موسی عمران
بروز معرکه این از چه رو شود واقعی — بوقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان
در آن مصاف که باشد اجل سپر اسپه — ز گیرودار جوانان و های و هوی بلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر — دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان
شود بصورت چشم خروس حلقه درع — بود بهیأت منقار زاغ نوک سنان
زنند فتح و ظفر بر دو رکاب تو دست — شوی سوار بر آن کرم خیز برق عنان
تکاوری که چه گردید کرم پویه گری — ز نور پیش خود دور جسته صید سپهر
تبار مواکرش ره فتاد در شب تار — چنان دوید که کلکون اشک بر مژگان
بدفع حیله دشمن بروی ران شمشیر — بقصد حمله اعدا بزیر ران یکران
هزار فتنه ز طوفان نوح شد بیش — جواب دردم آن تیغ آبدار نهان
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه — ز عکس تیغ تو جمشید را شود جعفان

بوستان تو نایب مناصب فتنه — شود حسام تو قایم مقام صد طوفان
میان عرصه درانی بدست قبضه تیغ — زپیم قابض ارواح پاک شد زمیان
اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم — فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی بر آسمان توسن — حصار چرخ برین بازمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای تو در بسیط زمین — فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتاب نمیری و من هلال ضعیف — من ار بمایه ستانم تو بحر فیض رسان
هلال اگر بکمالی رسد زپرتو مهر — یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
وگر بابر رسد مایه زرشحه بحر — محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب — بساط پادشهست این نکاه دار زبان
بخضرتی که نم از جود اوست بحار — ترا چه کار که دریا چیست و بحر چسان
همیشه تا کند ذکر روضه فردوس — مدام تا که بود نام شعله تیران
ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم — ز یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

در مدح عبد الله خان اعتماد الدوله گوید

صدر را جع اهم که سازم یک یک گوهر شاه — در ثنای میرزا کام بخش کامکار
مجلس آرای و زارت انجمن پیرای عدل — گوهر دریا کفایت اختر مه اقتدار
باز گوشت دولت از وجود او بگوه — اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هر پسر را کان پدر باشد باستصواب اوست — هر چه کیتی پرورد در بخت امر اختیار
هر پدر را کاین پسر باشد باستظهار اوست — هر چه گردون آورد در زیر امر اعتبار
از پسر گلزار عز و کشور یرا آب و رنگ — وز پدر نخل و قرار شکر یرا برگ و بار
پنج کش دولت نشاند بار آرد شان و عز — تخم کش حشمت فشاند برد بد عز و وقار
گو پسر برد هر فرا دی که باز انسان بد — از صلاحش نیست پروا نیک و شایسته
گوهری کز صلب اندیاست میرسد گر — زینت افسر کنندش خسروان تاجدار



بهر حمل محمل بستش هلال از زر جهاز — این جهان پیما که هستش کهکشان سیمین مهار
وه چه گشتم چون شود محمل کش اجلال تو — ماقه دیرینه سال ما زمانده از قطار
دست مظلومان چنان کردی قوی کاهوی تو — با بروت شیر بازی میکند در مرغزار
مرغزار یرا که از آب حمایت پروری — هر غزالی کاندرو کرد د شود ضیغم شکار
با سر صد جا شکسته صد صرایدار پس — پیش راهش کرکشد حفظ تو سدی از غیاث
خواهد از اجزای حکمت سبزی تا باغ تو — از زمین بر آسمان جاری شود صد جوی شیر
کارفرمای طبیعت را اگر کوئی بیند — زخمهای فتنه این قلعه نیلی حصار
از پی اجزای کل بر آسمان اندر گرم — جزو خاکی را دخان و جزو آبی را بخار
در خور اوصاف صفت نیست وحشی ان سخن — شو بعجز خویش قانع دعا کن اختصار
یاد دار روی تو نار شمع خاور عایت — یاد دار روی تو نور راه انور مستعار

در مدح سلطان غیاث الدین محمد گوید

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد — یکی جوهر نثار آرد یکی گوهر فشان باشد
بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد — سر سر آسمان مانند راه کهکشان باشد
ز بس جوهر که آن کان در زمین بر روی هم ریزد — همه روی زمین در زیر کنج شاکان باشد
در آن دریا و کان کاو محیط مرکز دوران — زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد
کمین گوهر از آن دریا دران کان کمترین جوهر — زمین از بیت تخت و زیور تاج زمان باشد
گشاد در باختر در رشته گوهر تره شب افعی — اگر زان جوهر خشان یکی در خاور افشاند
نیاید جوهر یرا در نظر گنجینه قارون — یکی زان گوهر پر قیمتش گر در دکان باشد
مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم — که آن افسر سزاوار سر افراز جهان باشد
امیر عادل عادل که بی نیک بذل عدل او — جهیم افروز روح حاتم و نوشیروان باشد
غیاث الدین محمد سر فراز دولت سرمد — که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد
رد اقبال او جوید اگر اجلال پاید — ثنای دست او گوید کرم را گوهر بان باشد

چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق
جهانرا در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد

کند چون مهربان مهتر ترتیب جهانبانی
فلک مهمان سرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفند ابرا
بجانب داری گرگان خصومت با شبان باشد

با قلیمی که آید شحنه در وی حزم پیدارش
قضای عهد خواب رفته شغل پاسبان باشد

راستیدای از نفاذش چون آب روان
تا شد دور رکاب چاه بر گردون روان باشد

فلک پیکر کاروانست از دعای خیر او هر شب
برای کهکشان تا روز گرد کاروان باشد

بساز از سیاست قهر او چون محتسب گردد
بلا از زان شود نرخ سر و جان ارزان باشد

سر از گردن گریزد گردن از پیکر گران جوید
میان گردنان چون حرف تیغت بر زبان باشد

سر انا نماند گرد گرچه در ساحتش آهو
شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد

نمیخواهد که صبح بخت او لب بند دارخنده
فلک را طیلسان خورشید و پرزعفران باشد

جهان گر در خور بحر نوالش کشتی سازد
زمین لنگر آید آسمانش بادبان باشد

زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش
سپهر طاق گردد آسمانش کهکشان باشد

زهی قدر تو را بنیاد دولت ایچنان عالی
که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد

بجاهی شد فرو خصمت که نتوان بر کشید او را
زمان را غازنا انجام اگر یک بی‌سمان باشد

توان گر دارگشتن آئینه دان که جاوید
نفرساید اگر خط تو تاج گستان باشد

تعالی الله چه ترکیبست از خشم جهان پیما
که که برق جهان گردد گهی باد وزان باشد

چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید
تشیند گر کپش بر پشت بادش زیر ران باشد

محیط نور و ظلمت پر ز موج و زو شب سازد
گرش خشن نان یکدم عنان ندر عنان باشد

بدان ساحل بود دستش بنوریش تا بدین ساحل
اگر مهنای بحری قیروان تا قیروان باشد

گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته
بحری کهل گردد و زرد گر حیرش جوان باشد

شود پشت و شکم یکسطح با یکدگر و ماهی را
چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد

چنان زان بگذرد گرش کج نگردد موی پیکر
بسفت سوزنش در گرچه تار پرنیان باشد

بدو آسان تواند بر فتن بسقف آسمان زیرا — که دست و پای او بام فلک را زیر بان باشد
چنان لنگر ز چوکان زاید ان جنبش اندازد — خم پایش اگر گوی فلک را صولجان باشد
دمد تیر و جهد زین نه سپهر پیدست ناوک زن — بران خاکی که پای آن سبکرانی نشان باشد
بمیدان سعادت پیشرو زخمی چنین باید — که پای دولت اسپرکاب او قرین باشد
زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا وحشی — همان بهتر که در عرض دعا عارف اللسان باشد
الا تا هست و دست فنا سر رشته باری — گران آن سر رشته پیوند بقای انس و جان باشد
تن و جان ترا تا از تعلق نگسلد از هم — میان هر دو پیوندد دعای جاودان باشد

وله ایضا فی المدیح

باز وقتست که از آمدن باد بهار — بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون — دایه ابر دهد پرورشش او بکنار
دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاید — که چها میکشم از جور گل و خاری خار
لب بدندان گزد از قطره شبنم غنچه — که نگوئیست ز عاشق گله از خواری یار
نرگس از باد زند چشمک و گوید که بیا — که اثر ها بکند عاقبت این ناله زار
جدول آب نکرد داغ دل از برگ سمن — غنچه تازه به پیکان خنده زن از باد بهار
این نه رنگیست که عاشق بنماید ساعد — وان نه شکلیست که معشوق نماید دیدار
لاله داغ که دارد خفقانش خسته — نرگس باغ که سازد دیر قانش بیمار
هیچ بادی که چرا عنبر تر کرده بدست — هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار
طپش قلب زعنبر کند این یکچند — زردی چشم زماهی کند آن یکچند
زاغ انداخت بگلزار چنین آوازه — کاینک از کشور روی خیل خزان گشته فرار
برگ داران شکوفه شده همراه نسیم — نمودند سپر اسیمه ز هر گوشه فرار
سبد لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ — سپه برق فرود آمد ازین سبز حصار
میکند فاخته فریاد که در باغ چرا — دست زور ازپی آزار بر آورده چنار

نیست پیش کبکدم فکند دستش را — صرصر معدلت خسرو عالیمقدار
آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد — ظلمت ظلم زمانه دوران بکنار
گان دم از ریزش خود با کف جودش زند — لیک چون دید سحاب کرمش گوهربار
کرده پهلوتهی از مردم و شد کوشه نشین — تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
آنکه از بحر سبق برده گفت در بخشش — وینکه از ابر کرو برده یدت در ابرار
مخزن پر گهر و دست گهرپاش ترا — که یکی بحر محیطست و یکی ابر بهار
بحر میکفتم اگر بحر بدی پر گوهر — ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار
چون کهین پاتو درین بحر سپر افشانده — که نکرد علم پرستیم تو مزار
دائمی بر سر خصم تو علم خواهد بود — لیک تا آنی که علم میکندش از دل زار
دیده بخت عدوی تو چنان رفت بخواب — که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
گر پیاکان و بدین دست گهربارش را — خیر گو اهرو کف همت او در نظر آر
گان ز بخشش نکند بحث برابر پشتی کوه — وین ز ریزش نزند لاف زبالای بحار
گاه ما نظری گان کرز با افتادم — وسپه تیر شدم از دست چنینم کمدار
در گذر از سر این نکته پرانی وحشی — وندرین مجلس فرخ بدعا وسبحار
تا که از تیز روی نعل سمند تو فلک — بلق چرخ درین مرحله صاعقه بار
سخت روئی که ز رخ بر سپهر سبز تنه — باد چون نعل سمند تو شده چشمش مسمار

ولله الصفای الهدیه

ای که چرخ برین برده ترکتاز — خورشید بر سمند بلند تو طبل بار
داده اند بهر نعل ز رنقره خنگ تو — در کوره سپهر زر مهر را کداز
دولت بود متابع بخت جوان تو — محمود را کریز کجا باشد از ایاز
گوته شود فسانه دور و دراز خصم — در عرصه کین تیغ تو کرده زبان دراز
در یافکند کبک بجنب حمایتت — غلطان و ارحلقه زرین چشم باز

از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت — هر ماه بر جنازه گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار موسیولت — مینخواست شمع لاف زند لب گزید کاز
مانند نرگس انکه بود با تو سر گران — دست زمانه برکندش پوست چون پیاز
دندان زنی بکپسر و قار تو زد عدو — لیک ایمنست کوه ز مقراضه گراز
شد سر فکنده دشمن جاهت که کین دید — میش عقاب دعوی کرد نکشی ز قاز
اول اگر ز تیغ تو شد سر فکنده خصم — آخر ولی سنان تراشش کرد سرفراز
جائی مخالف تو دهد جان که بیکسر — نبود بغیر زاغ که بروی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاده خوان جود — از روی حرص سیر نکرد دیده چشم باز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست — تا شاد انکه بر رخ او در کنی فراز
زیبا کند چو صدف بمنش پر گهر کنی — وحشی که لب بذکر عطای تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو — طرز کلام بسکر و طبع سخن گداز
باد از نیاز مند جنابت عروس بخت — چندانکه میل طبع جوانان بود دراز

ترجیع البسما

ای فلک چند ز بیداد تو بنیم ازار — من خود آزرده دلم باد از خویشم مگذار
چند ما را ز جفای تو دو داشک بروی — ما بروی تو نباریم تو خود شرم مدار
گشت بر عکس مراد آن نقش مرادی که زدم — جرم بازنده چه باشد که بداقبال قمار
فلک ار رشته تدبیر نکرد بمراد — ناقه را تا ر عنا کب نتوان کرد مهار
داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب — نیست انگیز کواکب که در آید بشمار
گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست — بسکه این سینه ز الماس نجومست فگار
سنگباران شدم از دست غم دوست هنوز — بخت سرگشته ام از خواب نکرد بیدار
چند باشم نعم و غصه ایام صبور — چند گیرم بسر کوچه اندوه قرار
میروم داد زنان بر در دارای زمان — انکه بر مقصد او دور فلکرست مدار

آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان — سایه مرحمت شاه سلیمان آثار

چرخ پیش نظر همت او پاره نیست — که درین مهره گل گشته نهان در رنگار

انگبه چون گل بهواداری او خندان نیست — هست با سبزه و گلنار مدامش سر و کار

لیک زهری که بود در ته چاشنی سبزه — لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار

تو سن قدر تو زانسوی فلک تا نجهد — سدره اش را نیض اندیشه کند هیچ چدار

رشک احسان تو زد در دل دریا آتش — هست تو دو دل دریا که شدش نام بجا

نیست سر برزده هر گوشه حبابی ز سرا — چشم بر راه کف جود تو دارند بجا

گر گمان بکجت خصم بداندیش تو نیست — از چه رو تیر دوشاخه کندش زه بقفا

تمت القصاید
ترجمات

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است — شوینده از اندیشه هر بود و نبود است

پی بیتو گوکرد که اصل زر کانیست — مفتاح در گنج طلسماخانه جود است

پی گرد شش خورشید و کم و بیش حرارت — کان راز از و هر چه فراز است فرود است

سیماب در و عقد وفا بسته باتش — وز هر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود است

هم عقد در و سود و زیان همه عالم — وین طرفه که در وی نه زیانست و نه سود است

در عالم مستی که ز هستی بدر آئیم — ما را چه زیان از عدم سود و وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده هستیم

مطرب بنوائی ره مائی خبر آن زن — تا جامه دریانیم ره جامه دران زن

آورد خمی ساقی و پیمانه دران زد — تو نیز بجو ساز خود و زخمه بران زن

زان زخمه که چون صد ز شخه بر آید — خنجر کش و زخمش بدل پیکران زن

آن نغمه براور که فتد مرغ هوائی — زان رشته گره بر پر پیهوده بران زن

بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد | بر طنطنه کوکبه تاج وران زن
این میکده وقفست و سبیلست شب اش | بر جمله صلائی زکران تا بکران زن
بگذار که ما بیخود و مدهوش بغلتیم | این نغمه مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات استیم
تا بوی مئی هست درین میکده هستیم

ساقی بده آن می که زجان شور برآرد | بردار انا الحق سر منصور برآرد
آن می که فروغش شده ره سوی طور | آتش زنهاد شجر طور برآرد
آن می که افق چون شود دامن ساغر | خورشید زجیب شب دیجور برآرد
آن می که چو تنها نده فشانند بخاکش | صد مرده پوسیده سر از گور برآرد
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم | ماتم زشعف زمزمه سور برآرد
آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده | صد العطش از سینه کافور برآرد
آن می بکسی ده که بمیخانه نرفتست | تا آن میش از مست و ز مستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات استیم
تا بوی مئی هست درین میکده هستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید | کان نغمه برآرد که زجان در گذر آید
آن نغمه که مستی و میخانه کند فاش | تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید
آن نغمه که چون شعله فروزد بدر گوش | از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن نغمه که چون کام نهد بر سر گوش | جان رقص کنان بر سر آن هنر آید
آن نغمه شیرین که پرد روح بسوش | مانند مگس کو بسلام شکر آید
آن نغمه پرحال که در گوش خموش آن | بر ناله اش از عهده صد جان بدر آید
زان نغمه خبرده بمنا جاتی مسیحا | تا آنکه چو ما از دو جهان بیخبر آید

ما گوشه نشینان خرابات استیم
تا بوی مئی هست درین میکده هستیم

دیریست که ما متکف دیر مغانیم — رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای تو خم صندل سر ساخته یعنی — ایمن شده از دور سر کون و مکانیم
چون کاسه شکستیم نه پر ماند و نه خاکی — پی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم
ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم — وین طرفه که اندر کرور طل گرانیم
شیریم ولی از زحمت ساطور گشیده — قصاب غرض لیک پی کاهی کانیم
پروانه از شعله ما داغ ندارد — هر چند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که درین میکده مستست — اما ز کرانندچنان مانه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات آیم
تا بوی منی هست درین میکده ستیم

رندان خرابات سروزر نشناسند — چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده و بهبود و عدم از یاد — درویش ندانند و تونگر نشناسند
رطلی که بغاطه و شناسند دگر هیچ — دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیاتیست — بیچشمه که میجست سکندر نشناسند
بازان کم از آزار نظر بسته زصیدند — غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را بر ایشان دوئی نه — شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما — فردوس ندانسته و کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات آیم
تا بوی منی هست درین میکده ستیم

تا راه نمودند بما دیر مغان را — خوش میکده رانیم جهان کندران را
از مغبچگان بسکه در و غلغل شادیست — نشنید کس آوازه اندوه جهان را
دیری که بهشتی ز می و مغبچه دروی — از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
این دیر که سرمست کنانجا گذرانند — خود کم شد و کم کرد ز خود نام و نشان را

دیری که سر ز سجده بت باز نیاورد — هر کس که در و خورد یکی را صل کران را
مسجد نه که در وی می و میخواره نگنجید — صد جوش ازین دیر برآید این و هم آن را
غلطیده چو ما پیش بت مست بسوئی — هر گوشه هزاران دل و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات آسیم
تا بوی مئی هست درین میکده هستیم

ترسا بچه گر می دهد و جامش خمر نیست — خواهم بر شش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم ار بس کنمش سجده بت پیش — اینست که زناری ازان بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست — در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست
آنجا که صلیب است و نمود ار سر دار — پایم شد و کم گشت و سر اغی ز سرم نیست
گر خدمت خمر بر کند امر چه تدبیر — گیرم ره خدمت که طریقی دگرم نیست
شیخی پس صد چله پی دختر رز تا — آن گرد از و غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده ازین مست ترم ساز — تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات آسیم
تا بوی مئی هست درین میکده هستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم — زنار مغان بر سر بازار ببندیم
صد بوسه بهر تار نهیم از پی تعظیم — تسبیح بتش بر سر زنار ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند — هر چند کشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بر دل چه در لطف گشاید — آن غنچه که بر جوش چو مسمار ببندیم
بر لب ترمی باده و خشک از نم او حلق — پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
آن باده خوش آید که دود بر سر و در کوش — راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات آسیم
تا بوی مئی هست درین میکده هستیم

خواهم که شب جمعه ازخانه خمار
آیم بدر صومعه زاهد دین دار

در بشکنم و ازپس هر پرده زنی
پیرون فکنم زور او صد بت پندار

برتن چو مش جامه سالوس و ز وزان نیر
آرم بدر صومعه صد حلقه زنار

مردان خدا خرقه بکنار ند
چیزی بمیان نیست بجز خرقه و دستار

این صومعه داران ریائی همه زرقند
بس تجربه کردیم همان به ندقدح خوار

می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست
برمست نگیرند سخن مردم هشیار

ماگوشه نشینان خرابات ایتیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

رفتم بدر مدرسه و گوشه گزیدم
عرفیکه بانجام بردپی نشیدم

صد اصل سخن رفت و دلیلش همه مقطوع
از شک و گمانی بیقینی نرسیدم

بس عقده که حل کشت بر و هیچ بهشت
یک در نگشودند ز صد قفل کلیدم

گفتند درون ای و ببین تا حصل کار
غیر از دمی چند پشیمه کرده ندیدم

گفتند که در هیچ کتابی نوشتند
هر پسله عشق کز ایشان طلبیدم

جستم من منصور ز سر حلقه مجلس
آن میطلبی گفت که هرگز نشنیدم

دیدم که درو درد دسری بود و دریغ
با رطل گران باز بمیخانه گشیدم

ماگوشه نشینان خرابات ایتیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

وله ایضا فی الترجیع المثمن

ای گل تازه که بوئی روفائیت نیست
خبر از سر زنش خار جفائیت نیست

رحم بر بلبل بی برگ و نوائیت ترا
التفاتی باسیران بلائیت ترا

ما اسیر غم و اصلا غم مائیت ترا
ما اسیران بلا رحم چرائیت ترا

فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
جان من این همه پیباک نمیباید بود

همچو گل خندان باشی همه غیر بگلگشت گلستان باشی
زان بیندیش که از گرده پشیمان باشی هر زمان باد کری دست و گریبان باشی
جمع ما جمع نباشند و پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

با نباشیم که باشد که جفای تو کشد
بجفا ساز و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمیباید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار را اغیار دل آزار نمیباید بود
تشنه خون من زار نمی باید بود تا باین مرتبه خونخوار نمیباید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت ناکامی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد غیر تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچ تو می بمن هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد دگری این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار بکش از پی آزردن من

جا من سنگدلی دل تبو دادن غلطست چشم امید بروی تو گشادن غلطست
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلطست روی بر گرد ره تو نهادن غلطست
رفتن اولی است ز کوی تو ستادن غلطست جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر انخاک گذارت باشد

مدتی هست که جانم و تدبیری نیست عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدین سانم و تدبیری نیست | چه توان کرد بسانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم
عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است | گل این باغ بسی سرو روان بسیار است
جان من هیچ تو غار تگر جان بسیار است | ترک زرین کمر و مهوی میان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است | لیک غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو | بگمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو | از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
خون دل از مژه می بارم و میدانی تو | از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده شکر خند نبودم هرگز

گمن اینست که آزرده شوم از خویت | نکنم یاد گر یا دلبر دلجویت
دست بر دل نهم و پاک شکیبم از کویت | گوشه گیرم من و من بعد نیایم سویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت | سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو این پند کمن و مصدد دل آزردن خویش
ورنه پیمان شکنان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت بر خیزم | از سر کوی تو خود کام بنا کام روم
از پیت آیم و با من نشوی رام رودم | صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم
دور دور از تو من تیره سر انجام روم | نبود زهره که بیمراه تو یک گام روم

گر چه این همه بینم ز دل و جان خواهم | جان من این روشنی نیست که بیگانه کنم

از چه با من نشوی چه می پرهیزی — یار شو با من بیچاره چه می پرهیزی
حیلیست مانع زمن زار چه می پرهیزی — بگسل لعل شکربار چه می پرهیزی
حرف زن ای بت خونخوار چه می پرهیزی — نه حدیثی کنی الحصار چه می پرهیزی

گر تو رانگفت بازیاب و فاحرف مزن
چین برابروزن و با ما زجفا حرف مزن

درد من گشته ستمگر جفا میداند — همه کس حال من بیسر و پا میداند
مسکنم بیابان صحرای وفا میداند — درد من سوخته داغ جفا میداند
پاکبازم همه کس طور مرا میداند — عاشقی هیچ منت نیست خدا میداند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت — چهره آلوده بخون ناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت — گر نرفتم ز درت شام و سحر خواهم رفت
نه که این بار چو بیرون در خواهم رفت — نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم — چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو بتقدیر ز همه کمتر باشم — از تو چندای بت بدکیش نکو در باشم
میروم تا بسجود دگری بر باشم — باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو از چه کشم ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کی

سیره دامن حسینین ترا بنده شوم — ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
چین برابروزن و کین ترا بنده شوم — گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

طرز مجوپی و آئین ترا بنده شوم | حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم

الله الله زکه این قاعده آموخت
کیست استاد تو اینها زکه آموختی

این همه جور که من از پی هم می بینم | زود خود بسر کوی عدم می بینم
دیگران راحت و من از تو الم می بینم | همکس خرم و من این همه غم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم | هستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خورده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود خورده مگیر

انچنان باش که از تو شکایت نکنم | پیش مردم زجفای تو حکایت نکنم
از تو قطع اطلب لطف نهایت نکنم | همه جا قصه درد تو روایت نکنم
شرح این قصه چندو نهایت نکنم | حوصله شهر بهر شهر و ولایت نکنم

گوش کنی خاطر وحشی بنکاهی بکل است
سوی او گوش چشم تو نگاهی بکل است

وله العفی عنه المسیب

داستان غم پریشانی من گوش کنید | داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بیدرد و سامانی من گوش کنید | گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل سالک کوئی بودیم | تابع خوی بت عربده جوئی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه روئی بودیم | بسته سلسله سلسله موئی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نگ

نرگس غمزه زنش این همه پندار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او

بسکه دادم همه شرح دلارائی او
شهر برگشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارم
کی سر و برگ من بیسر و سامان دارد

چاره اینست ندارم به ازین رای دگر
گه دهم جای دگر دل بدلارای دگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من بران بسته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی است
هر مه مدعی و هر مه من هر دو یکی است

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکی است
نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به

غنچه لب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آنکه بر جانم از و صد ستم آزاری هست
می‌توان یافت که بر دل ز منش یاری هست

از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست درین شهر کسی
بنده همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بسست
راه صد بادیه دردر بریدیم بسست

قدم از راه طلب باز کشیدیم بسست
اول و آخر این مرحله دیدیم بسست

بعد ازین ما و سر کوی دلارای دگر
با غزالی بغزل خوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون برود
آتش عشق بجان افتد و پیرون نرود

وین محبت بصد افسانه و افسون نرود
چو گمان غلط است این نرود چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت پنیم
سر خوش و مست ز دام دگرانت بنیم

مایه عیش مدام دگرانت پنیم
ساقی مجلس عام دگرانت بنیم

تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش
غافل از لعب حریفان دغاباز مباش

مثوی شهره باین فرقه هم آواز مباش
از تو حیفست باین طایفه دمساز مباش

به که مشغول باین سعی نساری خود را
این نه کاریست مباد اکه بساری خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
سینه پر کینه ز تو لیکنه یاران هستند

داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند
غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مرد انکه نا کام قضائی نخوری
واقف کشتی خود باش که پائی نخوری

گرچه از خاطر وحشی بهوس روی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو
با دل پرکله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

در مذمت کسی گوید که انکار حضرت رسول را داشته

ای منکر حضرت رسالت
سبحان الله زهی ضلالت
انکار کسی که ماه شق کرد
از چیست نه غایت شقاوت
بر گشته کسی ز دین احمد
این نیست نهایت سفاهت
محمود تو ملحد است چون تو
او نیز سگیست بی سعادت
هجو تو چو حاصل هنر است
فهرست جریده های طاعت
قتل تو چه معنی جهاد است
سرمایه طاعت و عبادت
در شرع محمدیت واجب
قتل تو بصد دلیل و عادت
از ما بزبان طعن و دشنام
وز شاه بخنجر سیاست

ای کشته زخم خنجر ما
این نیست جهاد اکبر ما

تمت المرجع

مجموعه غزلیات مولانا وحشی کرمانی

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پای قدر نیاز را

نیم کش تغافلم کار تمام ناشده
نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را

عشوه پرست من بیا می زده مست کف نهان
حسن تو پرده کو بدر پرده کیان راز را

عرض فروغ چون دهد مشعله جمال تو
قصه بکوتهی کند شمع زبان دراز را

آن مژه گشت عالمی تا بکرشمه سازشد
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

وعده جلوه چون دهی قدوه اهل صومعه
در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشی ام و جریده رو کعبه عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه من قافله نیاز را

چند بدل فرو خورم این تف سینه تاز را
در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

تا قفه عشق دوزخی اهل نصیحت اندرو
برزن و دل کاشته صد ملک عذر و آب را

شوق بتاز یانه کرد دست بدین نمط برد
زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را

آنکه خدنگ نیم کش نیچورم از تغافلش
کاش تمام کش کند نیم کش عتاب را

خیل خیال کیست این کز در چشمه خانها
میکشد اینچنین بروج سیلوتیان جوابرا

میجهد آبم از درون یاس حمائل داران
صرصر ما نگون کند شعله آفتابرا

وحشی و اشک حسرت و تف هوای بوسه
آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را

از نگاه کهربا بگریزد زخجلت ما
خنجر بجای برگ برآرد درخت ما

الماس ریزه شد نمک سود دیده حکیم
در زخم بستن جگر لخت لخت ما

با این همه خجالت و ذلت که می کشیم
از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما

زورق گران و لجه خطرناک و موج صعب
ای ناخدا نخیست پنداز رخت ما

وحشی تو بودی و من و داغ شاهد وقت
آتش فکند شعله بکلبه بخت ما

ای باز تو سرخ کشته بخون روی زرد ما
مارا ز درد کشته و فارغ ز درد ما

از تنگ پی ملاحظه آه ما مترس
اول است اینکه کس نشود هم نبرد ما

در آه نهفته خزان و بهار حسن
تاثیرهاست با نفس گرم و سرد ما

رخش این چنین متاز که پیش از تو دیگری
گرد ست انچنین و ندیدست گرد ما

صد لعب بوالعجب شد و صد نقش بدنشست
با بخت ما بتو بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دوست
رفتیم تا کجاست دگر آنخورد ما

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خواه آتش کوی و خواهی قرب منعی واحد است
قرب شمعست انیکه خاکستر کند پروانه را

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

گر دنشیند بطرف دامن آن ابکان
گر براندازد فلک پنیاد این ویرانه را

می زرطل عشق خوردن کار هر بیظرف نیست
وحشی باید که برگف گیرد این پیمانه را

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را

سر نگاهی از پی کار است بر حال کسی
حسن میداند نکو آداب کار خویش را

غیر کو از من قیاس کار کن این عشق چیست
میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را

صید ناوک خورده خواهد جست ما خود تسلیم
ای شکار افکن بینداز ای شکار خویش را

با تو اخلاصم دگر شد بس که دیدم نقص عهد
من که در آتش نکردم بیقرار خویش را

باده این شیشه پیش از ساغر ما نیست
بشکنیم از جای دیگر ماخمار خویش را

کار رفت از دست وحشی پای بستی کن رها
این بنای طاقت ناپایدار خویش را

طی زمان کن ای فلک و عده وصل ما را
پاره از میان ببر این شب انتظار را

شد بگمان دیدنی عمر تمام و من همان
چشم بره نشانده ام جان امیدوار را

هم تو مگر پیاله بخشی ازان می کهن
ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را

شد ذوق زهر خوردنم مایه رشک عالمی
تا بسکه ذوق میکشم این می ناگوار را

نیم شرر ز عشق تو تاز زمین جا فتیم
دود بر آسمان رسد خیز من اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو تف نفس ترا اثر
هست نشانه دگر سینه داغدار را

کس ندید هرگز در عشقخانه اهل وفا
گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا

چیست باز این رود رفتن تا چنین زود آمدن
بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما

چون نمی آید بساحل غرقه دریای عشق
میزند پیهوده از چه چند بر دست و پا

گفته هر جا که می بینم فلان را می کشم
خوش نومیدی داده امانی آری بجا

چهره خاک آلوده وحشی میرسد چون در میان
از کجا می آید این دیوانه سر در هوا

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
تا چه سنج نو مبارک باد بستان ترا

خوان یغمائی نعمتهای نازت آراست حسن — نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد عکس بر میسان دامان تو — قوتش باد آنکه گیرد سخت دامان ترا
باد پیمان تو با اغیار یارب استوار — گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بسته زنجیر عشقت پای تو
بعد از این گیتی پریشان مانیست زندان ترا

آه تا کی ز سنگدلیهای نازت — اشتیاق تو مرا سوخت کجائی بازآ
شده نزدیک که هجران تو مارا بکشد — گر همان برسر خونریزی مائی بازآ
کرده عهد که بازآئی و مارا بکشی — وقت آنست که لطفی بنمائی بازآ
رفتی و بازنمی آئی و من بسته تو جان — جان من این همه بیرحم چرائی بازآ

وحشی از جور همین بر سران کو رفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفائی بازآ

بسیار کام پیش منه در هلاک ما — اندیشه کن زآه دل دردناک ما
رهزن دلیست که بردیم زیر خاک ما — این سبزه که سر زده از روی خاک ما
مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن — کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما
بیرون دویده اند ز خلوتسرای غم — معلوم می شود ز گریبان چاک ما

وحشی بیاض همت مازان فرونتراست
کادراق آن سپهر چرخ شود زرتاک ما

چیست قصد خون من ای ترک کافر کیش را — ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای که پرسی موجب این ناله های دلخراش — سینه ام بشکاف تا بینی درون ریش را
گر ببیدادی کشد کارم در اندک فرصتی — من کجا نشنیدم در اول پند خویش را
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از نیش لیک — حالتی دیگر بود پیداد بیش از بیش را
حد وحشی نیست الا عشق آن سلطان حسن — هر طرف باید زد از بهر خویش و درویش را

هست امید قوتی بخت ضعیف حالرا
مژده زنگ خرام منتظر وصال را

گوشه نا امیدیم داد بلاز صدایان
هست قفس حصار جان مرغ شکسته بالرا

رشحه وصل کو کزان کرد وصال نم کشم
وز گل آن برآورم رخنه انفصال را

نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم
منتظر صدای پا مهد کش خیال را

من که بوصل تشنه ام خضر چه آبم آورد
رفع عطش نمی شود تشنه این زلال را

دل ز فریب چن شد بزم فسوس و اندوه
انجمنی بهر طرف آرزوی محال را

وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو
حیرت دیده کو مگو عذر زبان لال را

نرخ بالا کن متاع غمزه غمازرا
شیوه را بشناس قیمت قدر مشکن یارا

پیش تو من کم ز اغیارم و کرنه فرق بست
مردم بی امتیاز و عاشق ممتازرا

صید بندانت مباد الطف بادانی زنند
بهر صید پشه بند از پای کوشا مارا

انگبین دام مگس کردن نه شیرین پیشه است
برکند زنه دام مرغ آسمان پروازرا

حیفت از بازو نیاید دست بر سیمرغ بند
تیر بر کنجشک مشکن چشم تیر اندازرا

برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن
شوکت شاهی همین باشد اغوازرا

مهر لب باش وحشی این چه دل پروا نیست
پیش ازین رخصت مده تطق سخن پردازرا

کشیده عشق در رنجیر جان ناشکیبارا
نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسارا

تو ام سر رشته دادی گر پرم سوی تو معذورم
که در دست اختیاری نیست مرغ رشته پارا

من از کافر نهاد بهای عشق این رشک می یابم
که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخارا

نه هر دل قابل بردن بود خود نیز میدانی
چرا مانع نمیگردی نگاه پر تقاضا را

بکنجشکان مبالا دام خود خواهم چنان باشی
که استغنا زنی گر پنبه اندر دام عنقارا

اگر دانی چه مرغان در هوای دانه دارد
ز دام خود بصحرا افکنی اول دل مارا

بخت

بصحبت امین می برده تا آن طوخود دانی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز و ایما را

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش مردان حق شناسی در لباس اندکی
پرده بامنهای زاهد خرقه پشمینه را

گنج عیشی پیش ازین در دل تهدر خویش بود
لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را

روز مردن در دل با خاک میسازم رقم
چون کنم کس نیست تا کوبم غم دیرینه را

گر بگشتن کین وحشی میرود از سینه آه
گرد خون خود بهل بردار تیغ کینه را

دلم را بود ازان همان وصل امید ربها
بنومیدی بدل شد آخر این امید واربها

رقیبان را رو وصل خویش تا کی معتبر سازی
مگر جانا که هست این موجب تی اعتبار بها

بانیاز از تو این کم اختلاطیها که من دیدم
عجب نبود اگر چه ابر دارم اشکبار بها

بصد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد
نکردی هیچ تقصیر از تو دارم شرمسار بها

شب غم گشت ما را یاد باد انروز با وحشی
که میکرد از طریق مهر ما را غمگسار بها

من این غم که افکندم بدام صد بلا خود را
بپای خود زدم بر سنگ کام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر سر نه پائی داشتم در گل
بدست خویش کردم اینچنین پست و بپا خود را

چنان از طرز و وضع ناپسند خود پشیمانم
که گر رستم دهد از خویش سازم هم جدا خود را

گر این وضعیت مستر هم که با چندین وفاداری
شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خود را

چو از اظهار عشقم خویش را هیچگانه پنداری
نمی بایست کرد اول با ین حرف آشنا خود را

بین وحشی که در شوراب حسرت یاد در گل
کسی کو کم نداند تشنه از آب بقا خود را

راندی ز نظر چشم بلا دیده ما را
این چشم کجا بود ز تو دیده ما را

سنگی نفتد این طرف از گوشه بام — این بخت نباشد سر شوریده مارا
مردیم باین چشمه حیوان که رساند — شرح عطش این دل تفسیده مارا
فریاد ز بدبازی دوران که برافشاند — این عرصه شطرنج فروچیده مارا
هجران کسی کرد بپک سیل غم کور — چشم دل از تیغ تر سیده مارا
ما شعله این شوق بصد حیله نشاندیم — دامن مزید آتش پوشیده مارا
تا کاه بباغ تو خزانی بنظر نیست — خورسند کن از خود دل رنجیده مارا

با اشک و رویت سخنهای تو وحشی
با شسته نمک جان خراشیده مارا

عزت مبر در کار دل این لطف پیش انمیش را — این بس که ضایع کرده بر من جفای خویش را
لطفی که بد خو سازد نم بیکاری جان من — اسباب کین اماده کن جوی عتاب اندیش را
هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد در رهی — گنجی بدیوار آوری ویرانه درویش را
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت — بر مجرم باید سوختن مفتی منعم کیش را
عشقم خراش سینه شد لطفت چه مرهم می نهد — گر التفاتی میکنی نا سور کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل کو زهر مهر نیز از مژه — افیون حیرت خورده ام حمت ندانم ریش را

با پادشاه من گدا وحشی چو دم از تو شد
تاریخ میخوان که کهی خوبان شهد خویش را

صد حیف از محبت پیش از قیاس ما — با بی وفای حق وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی تا که راه او — طرح بنای عشق ملامت اساس ما
عیبش کنند ناکه و باشد بجای خویش — کو دوردار اطلس خویش از پلاس ما
ما را بدست رشک مده خود بکش بجور — اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد — زین بیشتر نه است دل ناسپاس ما
ترسم که نا پدید شن نظر نبند پاره نیز — آرد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

وحشی ازین غزل ابدرا تیم تا بکی
باشد کهین بلا پس مصیبت لباس ما

بار فراق بستم و جز پای خویش را
کردم وداع جمله اجزای خویش را

گوئی هزار بند گران پاره می کنم
هر گام پای باد به پیمای خویش را

در زیر پای رفتنم الماس پاره ساخت
بحر تو سنگریزه صحرای خویش را

هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
نفرین کنم ارادهٔ جای خویش را

عمر ابد ز عهده نمی آید آنش برون
نازم عقوبت شیدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

نبود طلوع از برج ما ان ماه مهر افروز را
تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را

کی باشد از تو طالعم کین بخت اختر سوخته
گرداند از تاثیر خود صد کوکب فیروز را

دل را ز دستت شد ولی بروی نمی آرم سخن
ترسم که ناکرده رهی این مرغ دست آموز را

بر جیب صبر چون زند شوق گریبان پاره
افتاده کاری بس عجب در دست گریبان دوز را

کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا می کند
صد بار کردم گرد سر عشق تمنا سوز را

با آنکه روز وصل دانم که شوم می کشد
ندهم بصد عمر ابد یک ساعت امروز را

وحشی فراغت میکشی کز دولت اندوه تو
صد خانه بر اسباب شد جان ملال اندوز را

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
هم حریفان تو میکوبند پیش از آفتاب

آگهم از وضع مجلس تا شمار نقل بزم
گر نسازم یک سبک خاطر نشانت بیحساب

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب
روز نپنداری نمی بینیم چشم نیمخواب

باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب
می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه ام در راست کو بهاش
خواه رو از من بگردان خواه رو از بهر ثواب

مژده وصل تو ام ساخته بیتاب امشب
نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

گر پس گردد ام ای جغد نشین فارغ بال
که خطر نیست درین خانه ز سیلاب امشب

دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک
چون کنم چاره من چیست درین باب امشب

بسکه در مجلس ما رفت سخن از آتش شوق
نفسی گرم نشد دیده احباب امشب

شمع سان پر گهر اشک کنار می دارم
وحشی از دوری آن گوهر نایاب امشب

از شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب

گر در من نشان مرگ ظاهر شد که می ترسم
نگیرد نبض را تا آستین بر چشم تر امشب

مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل
که از بزم شما خواهم بیرون در دسر امشب

مکن دوری خدارا از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمی یابم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یاسمین تن
مرو غافل مباشید ای رفیقان سوخت خواهد سخت امشب

گرم آمد دوران شوق نشاند و رفت
آتش بجای آب ز چشم فشاند و رفت

آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق
وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت

بر خاستم که دست دعائی برآورم
دشنام داد و راه دگر گیرد و براند و رفت

از پی دویدمش که عنان گیرش کنم
افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت

وحشی نشد نصیبم از و تا زیانه
چشمم بحسرت از پی او باز ماند و رفت

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

غم میفرست لیک باندازه میفرست
یکدل درون سینه با خود ز باد نیست

جانی هنوز نیست بدوق دیار عشق
هر چند ظلم هست و ستم هست داد نیست

ای بیوفا برو که برین عهدهای سست
نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست

رو روکه وحشی انچه کشید از تو سست عهد
ما را نخاطر است تو را کر سیاد نیست

شکفتکیش چو هر روز نیست حالی هست
اگر غلط نکنم از پیش حالی هست

ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شدی
ترا نوید که در خاطرش خیالی هست

برخصت تو کز فتیم و درد سر بردیم
ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست

بپوستان تو کز مرغ ما نمیاید
کرش نه بال درستی شکسته بالی هست

چه بد مزاج و چه بد اعتدال و بد خوئی
طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

سفارش دل خود با تو این زمان نکنم
ز کریه روز وداع تو ام مجالی هست

چو قصد رفتن ازین کوی کرد وحشی گفت
که ذکر باطل و اندیشه محالی هست

باز م از نو خم ابروی مهی در نظر است
سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است

طوطی ما که نیارد از قفس تنگ ندید
این زمان فرصت پرشان سر شکر است

شتابید بمجروح کهن مژده ببرید
که طبیب امد و در چاره ریش جگر است

مه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
گرچه نوخیز نهالیست سراپا ثمر است

انکه پیوند همه عیب نرسیدست انجا
که سهر ها همه عیب و همه عیبی هنر است

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه از من که درین شهر وفادار تر است

وحشی عافیت اندیش از انسو نروی
که از ان چشم پر اشوب رهی پر خطر است

نلذ شت دور یوسف و دوران حسن تست
هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست

بسیار سر بنکره عشق بسته اند
انجا که طاق بندی ایوان حسن تست

فرمان داده که در اقصای ملک حسن
پروانه که هست ز دیوان حسن تست

زنجیر غم بگردن طاقی نهد هنوز
این موی ها که سلسله جنبان حسن تست

از نرگس تو هنوز میرسد از شاخ جگر ... این سبزه که رونق بستان حسن تست
دانم که تا بدامن آخر زمان رسد ... دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در گرشمه و خشمی نوازنیست
هر چند دون همت عشاق حسن تست

در دل همان محبت پیشینه باقیست ... آن دوستی که بود درین سینه باقیست
نقد صفا و فاست همان بر عیار خویش ... قفلی که بود بر در گنجینه باقیست
بازار حسن جلوه و عرض متاع کن ... کان دل که بود صاف چو آئینه باقیست
از ما فروشی است بکش زحمت اهتمام ... هر خاطر شریف اگر گزینه باقیست

وحشی اگر ز کوی تو رندی دلم گرفت
از زهد و اصلاح و ورع توشه باقیست

در ره پر خطر عشق بتان پیم راست ... با خبر باش درین راه که سر در خطر است
از چه سر گرم بود شمع مزاج از رخ دوست ... با چنین زندگی گر مرگ بود تا سحر است
پیش از انروز که سر در سر کارم رفت ... تا به بینی که چه خونها ز دو چشمم در جگر است

چند لوید دل وحشی له نهان گن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس راز خر است

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت ... نوا نشی که با بر و کند کرد و گذشت
نواز شم بجواب سلام اگر چه نداد ... تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت
بخنده نکهی گر نیم کشان میرد ... چه صید با که اسیر کمند کرد و گذشت
گر شمه که جنون آورد تعقل آن ... بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تخم امید ... بهانه گیر مشکل پسند کرد و گذشت
که بود آنکه ز چشم بدش نترسید ... که جان آتش شوقم سپند کرد و گذشت
رسید باز بداد ترحمی وحشی ... زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسونسازت
وگر قصد که داری ای جهانی کشته نازت

نمیدانم که بازای ابر رحمت برکه میبارد
که ما هم در کمینگاه نظر صد ناوک اندازت

همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی
خوشا بخت بلندی کاوله سودای پروازت

چه گشتم الله الله آنچنان سرکش نیفتادی
که آساید کسی در سایه سرو سرافرازت

من امروز استان بوسیدم و بازپس نگشتم
که سر در خانه جان کرد عشق خانه پردازت

زوحشی فاش شد رازی که جز حسنت نداشت پنهانی
نگشتی او را که اشک و آه او کرد بی نقابت

انگبی ما دیگر بزم عیش در عشرت نشست
کو مهیا شو که میاید صد حسرت نشست

یار ما تیر چشم پرستیزی لازم است
غمزه را میاید اندر آتش غیرت نشست

مرهم تاروبم و بر چشم نومیدی زنم
گرد درمانی که بر جانم درین مدت نشست

مستدیاری بیارا میدیش بخت نیاز
زانکه خواهم آمد و دیگر بصد عزت نشست

وحشی آمد بر در رد و قبولت جمله چیست
رفت کز بود و نبود خویشتن حیرت نشست

نوید آشنائی میدهد چشم سخن سنجت
گر او را پس کنی یارب مهی با تندی خویت

بمیرم پیش آن لب آنچنین خندان که ناگاهی
بحمد الله که دیدم پی کرد بکبار ابرویت

برویت مردمان دیده راست چندان سیلابی
نه ناگه میدهد بنداز خانه بیرون تا نکویت

شرابی خوردم از شوق رو او رد هم بیکدم
که بردارد مرا ناگاه و بنهد آورد سویت

ز آتش آب میجویم بین فالم سمان من
نه وفا داری طمع میدارم از جفا جویت

بغم وامروز آنقدر خوردم که پیمانم
مجرب بود هر افسون که بر من جمع آید دیویت

چه بودی گر بقدر آرزوی جان دانستی وحشی
که گردی صد هزاران جان فدای هر سر مویت

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست
مرد صاحب درد مرد میداند که چیست

نه زمان وصل مجمعی کردی چه دانی حال ما — حال تنها کرد تنها کرد میداند که چیست
رنج آنهائی که تخم آرزوئی کشته اند — آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست
آتش سردی که بگداز د درون سنگ را — هر کرا بود است آه سرد میداند که چیست
بازی عشقست کاینجا عاقلان در شش شدند — عقل کی منصوبه این نرد میداند که چیست
قطره از باده عشقست صد دریای زهر — آنکه یک پیمانه زین می خورد میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم
علت شام و روی زرد میداند که چیست

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست — علت عشق و علت مرد عشق و رنج برد چیست
گلشن حسنی ولی بی آه سرد ما مخند — آه اگر دانی که تاثیر هوای سرد چیست
ای که میگوئی نداری شاهدی بر درد عشق — جان غم پرور دو آه سرد و روی زرد چیست
آنکه نبود نشان راحت و لذت ز دل — کاش اول پرسد اینمعنی که خواب و خورد چیست
گرچه عاشق صبر میدارد ز تنهائی دوست — آنچه میگویند از مجنون تنها کرد چیست

وحشی از لیلی گر نبودی لن سوار تند را
میپسی بازار کجا دیدی چهره برگرد چیست

چه لطفها که درین تیره نهانی نیست — غنائی که تو داری بمن بیانی نیست
گر شمه کرم سؤالست لب بکن رنجه — که احتیاج بپرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق — ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
بهر که خواهد شین که چرا این نه شیوه تست — که از تو در دل ما راه جز گمانی نیست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد — که گرچه هست صد از سر گرانی نیست

تو خون مرده وحشی چه المپرسی
برو تا برود آب زندگانی نیست

می توانم بود پیتو تاب تنهائیم نیست — امتحان صبر خود کردم شکیبائیم نیست

حفظ ناموس تو منظور است میدانی تو هم
ورنه صد تقریب خود از بهر رسوائیم هست

سوی تو کویم نخواهم آمدن اما می‌شنو
ایستاده بر درت صد تقاضائیم هست

فی‌همین رای تغافل میدهد خود را ز من
اندکی اندر مقام رشک فرمائیم هست

گر شراب این است کاندر کاسهٔ مینو فتد
پرخماری در پی این باده پیمائیم هست

گرچه هم‌پیستم همچون رقیبان در بهشت
امتیازی از همه بیگانگان را جائیم هست

وحشیم من کی مراد وحشت کاراد پیش گیرم
گرچه رامم چه کنم در بند تو کنجائیم هست

ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست
بر سینهٔ جانان خورد آنجا ز چه جان جست

این چشم چه بود آه که ناکام گشودی
افتاد که چیست آنکه خوانی ز میان جست

من بودم و دل بود و کناری و فراغی
این عشق کجا بود که ناگه میان جست

در جرگه او کردن جان بست بفتراک
هر صید که از قید کمندش گران جست

گردن بنهای بسته زنجیر محبت
کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست

گفتم که مگر پاس نفس سینه توان داشت
حرفی بزبان آمد و از دهان جست

وحشی منصور بجا مست مخور هان
تا گاه سندی نچود حرفی ز زبان جست

تا زبر گیرد کمان در وقت ترکش بستنت
فتنه با کوبان شود هنگام برنشستنت

لاله آتشه رویاند ز آب خاک دشت
ز آب خوی ز خاره از گرد سواری جستنت

تا آ[illegible] مانند بر هر کوی بند
شوخی طبع تو در یکجا دمی ننشستنت

وحشیم من جامی من میدانند تیغ تو شد
نیستم صید که باید کشت و باید جستنت

بسته بر فتراک و میپرسد که صیاد تو کیست
تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست

ساختی کارم بیک پرسش که از کار تو کیست
سخت پرکاری نمیدانم که استاد تو کیست

لب کنی شیرین و کوئی کیست چون من نی مرا
بنده ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست

گر عیان را با تو کاری کی من پوشم ز تو
بر فتد این پرده روزی مرد پیدا تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

اسیر جوهر حسن تو عشقبازی هست
میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست

ز هر دری که نهد حسن پای ناز برون
بر آستانه آن در سر نیازی هست

اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه
که هر که هست بکیش خود ش نیازی هست

چو نیک در نگری عشق با مجازی نیست
حقیقتی پس هر پرده مجازی هست

میان عاشق و معشوق گر دوئی بینی
برو برو که تو پنداری امتیازی هست

نه اختر از از جانب است همواره
گهی ز جانب وحشی هم اختر ازی هست

فرخ دولت زدم باری و اقبال هست
خوبی و فرخندگی جمله درین فال هست

حال نکو بگذرد بخت مدد ها کند
طالع خود دیده ام شاهد این حال هست

داد منجم نوید گفت که اخترت
دولت پاینده نیست عزت امسال هست

داد مریض مرا مژده صحت نوید
گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال هست

طایر اقبال من شهپر دولت رماند
رخصت پروازنیست ورنه پر و بال هست

بخت زد نبال چشم اشک مرا پاک کرد
مژده که این گریه را خنده زد نبال هست

وحشی و انصای دیر گر طرف مدرسه
سر خوشی حال نیست درد سر قال هست

تا مقصد عشاق ره دور و دراز است
یک منزل ازان بادیه عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه چند کنی طی
دانی که درین راه چه پیش و چه فراز است

صد بوالعجبی هست همه لازمه عشق
از جمله یکی قصه محمود و ایاز است

عشق

عشقست که سر در قدم نازنهاد — حسنست که میکرد دو جویای نمازست
این نوع عجب چیست که کبک دریش را — رنگینی نقاز زخون دل بازست
این مهره مومی که دل ماست چه باید — با برق جنون کاتش یاقوت گدازست

وحشی تو برون ماندهٔ از سعی کم خویش
ورنه در این خانه بروی همه بازست

کرد سر تو کردم و آنرخش راندنت — واماندست و تازیانه و مرکب جهاندنت
شهری بترکتاز دهد بلکه عاشقی — ترکانه بر نشستن و هر سو دواندنت
پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهم — وان گشست بازکردن و تا پر نشاندنت
میرم بدان عتاب که گویا سرشته اند — صد لطف با ادای تغرض رساندنت
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه — وآن دامن گرشمه بمردم فشاندنت

وحشی گر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

بازم زبان شکایت بنجبش درآمدست — لشکر امید زباغم درآمدست
از من چو دید مژده بمرغ شکر پرست — کاینک ز راه قافله لشکر آمدست
آن دولتی که می طلبیدیم در بدر — پرسیده راه خانه خود بر درآمدست
ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست — آئینه پار که روشنگر آمدست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش — غم را ز آن شکست که بر لشکر آمدست

وحشی تو هرگز این همه شادی ندیده ای
گویا در وغمای منت باور آمدست

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست — ره کان ناز که نخجیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار — این کردنی که در خم نخجیر آمدست
کو عشق تا شود همگی معترف بعجز — اول خرد که از پی تدبیر آمدست

ملک دل مرا که سواری بدست عشق
بایکجهان سپاه بتسخیر آمدست

در خاره کنده اند صریفان بحکم عشق
جوئی که چند فرسخ ازآن شیر آمدست

عشقی که ما دواسپه ازو می گریختیم
اینست کامدست و عنان گیر آمدست

پی لطفی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست

اینزمان مارب من محفل شیرین من کجاست
ارزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم ازغم بلب آمده ازین غم چون کنم
باعث خوشحالی جان من غمگین کجاست

ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین
رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور ازان آرام جان صبر و دل و دینم نماند
آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت واندوه هجران تست چون وحشی مرا
مایه عیش دل اندوهگین من کجاست

زپیش دیده تا جانان من رفت
تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتیم
ولی فرسنگها افغان من رفت

سر و سامان مجو از من چو رفتی
که چون رفتی سر و سامان من رفت

چو دیدار من که چون بر هم زدم چشم
چو اشک از دیده گریان من رفت

ازان پیچ بخود چون مار وحشی
که کنج کلبه ویران من رفت

هنوز عاشقی و دلربائی نشدست
هنوز روزی و زور آزمائی نشدست

دل ایستاده بدریوزه کرشمه ولی
هنوز فرصت عرض گدائی نشدست

همین تواضع عامست حسن را با عشق
میان ناز و نیاز آشنائی نشدست

هنوز نیست مشخص که دل چه پیشه کسیست
هنوز مبحث قید و رهائی نشدست

نگه ذخیره دیدار کز نبرد امروز
که هست فرصت طرح وجدائی نشدست

ز اختلاط تو امروز یافت صد چیزی — شب که داعیهٔ بیوفائی نشدست

هنوز اول عشقست صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت قفائی نشدست

بگذران دانسته از ما کرا دانی سر زدست — بوده ناداننده کز ما خطائی سر زدست
آخر ای صاحب متاع حسن این دشنام چیست — در سر دریوزه کز ارباب حاجی سر زدست
الله الله محرم راز تو سازم حرف و صوت — این زبان فی‌المثل تیغ آخر حرفی ز جائی سر زدست
التفات ابر رحمت نیست و زنه بر دردت — تخم مهری کشتم و بیباخ وفائی سر زدست
ابر رحمت گر نبارد کو سموم شوق خود — بعد صد خون جگر کانجا گیائی سر زدست

هست وحشی طمع لطف ازین باغ و دست — از بهر سبزه‌ای که ز لوح گلی سر زدست

یارب این مسافر من مهربان کیست — با او که شد رفیق و کنون همعنان کیست
تا همچو ماه خیمه بسر منزل که زد — وز مهر با که دم زند و همزبان کیست
ماهی که چرخ ساخت بدستان جدا من — تا ما که دوست گشته و همداستان کیست
آن مه که زور پرسید فغانم بگوش چرخ — یارب نهاده گوش بسوی فغان کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم
انکو غم فراق نفرسود جان کیست

ز هر در چشم و چین بر ابرو چیست — باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کا مدیم و خوار شدیم — کنه من درین سر کو چیست
چون بازین همه شوی که شدی — غرض مردم غرض کو چیست
گل نو خارهای خود رانیست — بار تو ای نهال خود رو چیست
از دو سو بود این کشش ز نخست — این زمان جرم مهر یکسو چیست
عشق و حسن اند از دو سو در کار — جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی نفره می سنجد
تیر در جان من ترا زو چیست

بازاین عتاب و شیوه عاشق نواز چیست
بر ابرو این همه گره بیم باز چیست

زهرم دهنی بگو از آب چشم و لب بگو
امر کرشمه تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه کرم
این شعله تغافل طاقت گداز چیست

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن
اما نگاه را ز نگاه احتراز چیست

یک زخم دور باش تو کوتر نظر نخورد
پس مدعا ازین همه بام دراز چیست

زین لطفها که صرف دگرهاست گو یکی
تا بنگریکه عجز گدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش است از زبان
با این سخن گذاری و افشای راز چیست

پر گشت دل از راز نهانی که مراست
تا محرم راز ست زبانی که مراست

تا کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت
از درد همینست فغانی که مراست

ای دل سپری ساز ز فولاد صبوری
با عربده سخت کمانی که مراست

با دلبست که با بوی تو یکبار نیامخت
این محرم پیغام رسانی که مراست

محروم کن کردنم از طوق دگرهاست
از داغ وفای تو نشانی که مراست

یک بسته رسمی ز تو ننهاده دریغ
این چشم بحسرت نگرانی که مراست

زاین نکته چین جبین و نگه چشم
بر لطف نهان تو گمانی که مراست

وحشی تو بده جان که نیاید بعبادت
این بار خوش و قاعده دانی که مراست

کس نرم دلبران ازدور گردون پیش نیست
قرب نزدیکان مجلس جز فسوسی پیش نیست

در صلوة عاشقان دوری شهادت رکن
کو قضا کن طاعت جو دهر که انیش کیش نیست

ما نکو دانیم طور حسن و دور افتاده دوست
قرب ای زانی بمشتاقی که دور اندیش نیست

پرستار خوانند درویشان ولیکن لطف شاه — منتظر جز بره دریوزه درویش نیست
تو نیاز آور که گر چه حسن مستغنی زید — ناز چون زور آورد هم خود حریف خویش نیست
اینچنین زهر هلاک تست بادوری بساز — ای مگس مرگ تو در نوشستاند نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند
مرهم خود را بر آن دل کز تغافل ریش نیست

بجور ترک محبت خلاف عادت ماست — وفا مصاحب دیرینه محبت ماست
تو و خلاف محبت خدا نگهدارد — بما جفای تو از بخت پیروت ماست
بسی گدا بشهان نرد عشق باخته اند — زمام نرخ که این کیسه بدنه بدعت ماست
بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر — نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست
تو ئی که غربت ما میبری به کم محلی — وگرنه خواری عشقت هلاک صحبت ماست
بدعوی آمده بودیم چاشنی گردیم — گمان تو نه ببازوی صبر و طاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و گرد آزاد
کند مضایقه در یک نکه که قیمت ماست

یک التفات ز فرمان دیان نازم نیست — ز دور رخصت یک سجده نیازم نیست
منه بگوشه طاق بلند استغنا — کلید وصل که دستی چنان دراز م نیست
خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع — وگرنه زانش سوزنده احتراز م نیست
مرا بکنگره وصل او صلا مزنید — که آن پری که شما دیده اید باز م نیست
حدیث ترک وفا کو زبان بصرفه ببرد — که اعتماد بر این صبر حیله ساز م نیست
صلاح خویش در انکار عشق بنهم لیک — تحملی که شود پرده پوش راز م نیست

ز ر تمام عیار مجسم وحشی
باستحان وفا حاجت گداز م نیست

خبر تقسیم ترک تو در خاطر نیست — عشق خود نیست که آن با نفس آخر نیست

منع مجنون نکنی ای سگ لیلی که در و
حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

اثر جذبه منظور کند هر چه کند
میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست

همه جا جلوه حسن تو و چشمی و جمال
همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی این چشم گر نیست ترا پای گریز
بست چون سلسله پای تو پی سایر نیست

بجز از غیر کسی همسره آن عربده جو نیست
بدمیر و در این راه و روش هیچ نکوست

دوری نگزیند پسر موئی ز رقیبان
با ما کشش خاطر آن یکسر مو نیست

پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبم
آئین وفاداری ما خود کم ازان نیست

گوئی سخن از مهر بهر راه و روئی
هیچت ز هم آوازی این طایفه رو نیست

زین در برود گر غرضت رفتن و حشی
حاجت بتغافل زدن و تندی خو نیست

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست
کس در همه آفاق بدلتنگی من نیست

گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد
آزرده دلانرا سر گلگشت چمن نیست

از آتش سودای تو در خار جفاییست
آن کیست که با داغ تو در ریش کهن نیست

بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست
اما بستمکاری آن عهد شکن نیست

ور حشر چو پرسند بدانند که وحشیست
آنرا که تن غرقه بخون هست و کفن نیست

لطف پنهانی او در حق من بسیار است
گر بظاهر بخشش نیست سخن بسیار است

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
وا رز روی دل مرغان چمن بسیار است

دل من در طلب سرو چمن بی خبر است
ور نه در طرف چمن سرو و سمن بسیار است

یار ساقی شد و صد توبه بیک حیله شکست
حیله انگیزی آن عهد شکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در ره عشق
اندکی گر بود م صبر ز من بسیار است

وز تب فراق تو درمان پذیر نیست | تا زنده‌ام چو شمع ازینم گزیر نیست
ن از دل رمیده ما کس نشان نداد | پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
ر درد را که میسنگرم هست چاره | درد محبت است که درمان پذیر نیست
بر من کمان کشی که ازان غمزه‌ام هلاک | بازو مسازرنجه که حاجت به تیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا در آمدم | باز آ که جز تو هیچ کسم دستگیر نیست

سهلست اگر کسی کند در ضمیر تو
وحشی که جز خیال تو اش در ضمیر نیست

وقت برقع زرخ کشیدن نیست | رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین و تندمران | که مرا قوت دویدن نیست
با که گویم غمت که در مجلس | زهره گفتن و شنیدن نیست
من خود از حیرت تو خاموشم | حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی ان غزال از من
هرگز ش میل آرمیدن نیست

همدمی باغیر و از من احتراز | بهر چیست | خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز | بهر چیست
باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگر است | خشم و ناز او نمیدانم که باز | بهر چیست
نیاز عاشقان چون نیاز است این همه | عاشقانرا | عجز و نیاز | بهر چیست
مجلسی خواهم که پیشت گریم و سوزم چو شمع | برزبانم | که این سوز و گداز | بهر چیست

گو برافشان ما چون نکو اید کرد یار
وحشی این افسانه دور و دراز | بهر چیست

ابر است و اعتدال هوای خوش است | ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان | روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار | این دم که باد صبح بعنبر فشانی است

می‌ست و اعتدال هوا هست و سبزه نیست
چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یار باقیست و خود این جمله فانی است

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خواست
هوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خواست

هر نفس کاشب فرو بردم جدا از صبح و مل
از سر بالین من آن سست پیمان زود خواست

دوش در مجلس سوی زلف او آهی زدم
آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست

از سر درد و دمن در بزم من افتاد شور
نی ز درد دل بنالید و فغان از رود خاست

گرچه وحشی خاک شد بشنو سخن همچون کرد باد
از زمین بی‌یکه بغزم کعبه مقصود خواست

یار ما پی رسم یاری بوده است
عشق او با سخت کاری بوده است

لطف او نسبت بما امسال و پار
گر شماری یکدو باری بوده است

تا نغایت ما هنرپندا شتیم
عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون بهم میبوده اند
پیش ازین خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کیست
او عجب بی اعتباری بوده است

بهر دلم که در کشد و داغدار تست
دارو ی وصل باید ان درد یار تست

بر پاره کاغذی دو سه مدعیوان کشید
دشنام و هر چه هست غرض باد کار تست

ای بیوفا چه یار فراموش کرده
بیچاره آن اسیر که امیدوار تست

پایان این پیام وصل کز اشک و خون دل
جانم بلب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه لیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموش کار تست

خوش ابزم ولی پر ز خازن راز است
سخن بر مز بگویم که غیر غماز است

که بر خزانه این رازهای پنهان زد — که قفل تافته افتاده است و در باز است
با اعتماد کس ای غنچه سر دل مگشا — که بلبل تو بزاغ و زغن همآواز است
نه زخم ماست همین از گمان دشمن و بس — که دوست نیز گمان سازد و ناوک اندازست
زمان و قصه بیک خوش درازگشید — بحال گریه خونین چشمکی باز است

خدنگ روحشت این آشیانه کن وحشی
غبار بال بپاشان که وقت پرواز است

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است — یکروز تحمل نکنم طاقتم این است
بر خخر الماس نهادم ز تو پهلو — آسوده دلا پین که ز تو راحتم این است
جائی که بود خاک بصد عزت سرمه — بیقدر تر از خاک رهم عزتم این است
بر خاک من امیخته خونابه حسرت — زین آب سرشتند مرا طینتم این است
میلم همه جائی است که خواری همه آنجاست — با خصلت ذاتی چکنم فطرتم این است

وحشی نرود از در جانان بصد آزار
در اصل چنین آمده ام قسمتم این است

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالت — بارد و قبول تو چه نقصان چه کمالت
اینجا سر بازار چه لعل و چه سفالست — بگشا سر صندوق که پر سنگ و سفالست
ما را به همادعوی پرواز بلندست — ای آنچه مرغی و کدامت پر و بالست
خوش باش اگر هست کسی را سر پیکار — ما را سر میدان خیالست
گر جمله جهان آتش سوزنده بگیرد — آبی بشود جوهر یاقوت مجالست

خاموش نشین وحشی گر صاحب حالی
کانها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

عتاب اگرچه همان در مقام خونریزست — ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیزست
دلیریست که دلم گرد میزند در صلح — باعتماد نگهای رغبت آمیزست

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

شدیم مات بشطرنج غا پانه تو
بباز تا نخوری شات باز یت انگیز است

کشند سایه بر گردنش بروز نشور
دلم که بسته آن طره دلاویز است

جگر ز داغ بدوزد دیده میچکد نمک آب
اینجا شور پریش جگر نمک پرویز است

رقیب غیرت خود کو مبر که در ره عشق
حریف کوهکنی نیست انکه پرویز است

بذوق جستن فرهاد میرود گلگون
تو این مپین که غمان برغمان شبدیز است

شده است دیده وحشی شکوفه زار و نمود
در از روی ثمر زان نهال نوخیز است

از پس بهبود ما هرگز دوا سودی نداشت
هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

بود روزی آن خنا تیها که جانان مینمود
خوش نمودی داشت اما هیچ موجودی نداشت

دوش کامد با رقیبان مست و خنجر می کشید
هیچ قصد کشتن من هیچ مقصودی نداشت

جای خود در بزم خوبان بعد از ین چون کرم کرد
انکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودائی خشن وحشی بسر در هر نفس
لیک از ین سودا چه حاصل یکدمش سودی نداشت

ای همنفسان بودن و اسودن ما چیست
یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
ساکن شده و راه نپیمودن ما چیست

ای چرخ همان کیسه که از جور تو مردیم
هر دم المی بر الم افزودن ما چیست

گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم
رخساره بخون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده دامن میکند رد یار
افتادن ما برخاک چنین بودن ما چیست

تنگ من تیغ بکف برزده دامن بر خاست
جان فدایش که بخون ریختن من برخاست

میکشیدند ملایک همه چون سر بر پیچم
هر غباری که ترا از سم توسن بر خاست

خرمن مشک چو بر دود رهت ظاهر شد | دود از جان من سوخته خرمن خاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هر سحر که ز خاکستر گلخن برخاست

مشورت با غم چشمت را پی تسخیر کیست | باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست
دست یاری کاستین مالید جیب ما گرفت | جیب بگذاشت تا دیگر گریبان گیر کیست
ای خدنگ غمزه ضایع کن نیامم ناوکی | تا بداند جان ما کاماجگاه تیر کیست
این شرر زنار یاد از بندی تو میدهد | حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
بنده چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه | آورد کردیکری در پیش از تقصیر کیست

نام کو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا گرز بان عجز بی تاثیر کیست

طرار سبزه گلشن عذار خوشست | معینست که گلشن بنو بهار خوشست
چو خوشش بود طرف روی یار از خط سبز | بلی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوشست
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی | گر از خط تو بود در نظر غبار خوشست
ز بوی مشک جراحت شود فزون و مرا | جراحت دل ازان خط مشکبار خوشست

پیاد سبز خطی گشت سرکش وحشی
که سبزه سرزده اطراف جویبار خوشست

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست | عذری که او بخواست بمن هفته خواست
من بنده نکته که بصد شرح و بسط گفت | حرف عتابی که بتو گفتم نخواست
از نو گل غمزه تو شد و خوب سفته شد | در های ناز هم ز نگاهش نسفته خواست
لطف آمد و تلافی صد پاره می کند | خشم ار چه کرد آنچه در ین یکدو هفته خواست
بار د بوقت خود همه باران التفات | ابر عتابی که ریاض شکفته خواست
دل را نوید کاتش خوی تو پاک سوخت | خار و خسی کشش از سر کوی تو رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست

خواری مکن ز دامن عزتش منت برجان ماست — خواری ظاهر گواه غربت پنهان ماست
چشم ظاهر بین ز آزار است وای از بنگرد — این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
ترک کردی مهر و لطف بیعت با تو کرد — ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج — این نه جرم ماگناه پای نافرجام ماست
بر وجود ما طلسمی بست حرمان درست — کانچه غیر از ماست دیوار و در و زندان ماست
تیغ دارو میست زهر چشم ترک تو مخند — لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست

عطر با عشق و عاشق با سامان دلیست
بیخرد وحشی که در اندیشه سامان ماست

کرد آن خانه بگردم که در آن خلوت است — اشک طالع شوم این بیست که همبعجت است
چشم ما از نرسد بیشتر از بام و دری — ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت است
وه چه پائیست که جاروب کشش دیده من — جان من نیز آن پای که در خدمت است
همه بر باده رشکیست که در جام من ست — قهقه شیشه که در انجمن عشرت است
رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوق — این نه یاد از تو و از حوصله طاقت است
هجر گر بندست از وصل و نا وضع نویست — اختر اعیست که خود کرده و این مدعت است

وحشی از توست که ما میرویم بیرون در
ورنه میست که هست این همه بدعت است

وداع جان و تمنای استماع رفتن تست — مرو که گر بروی خون من بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون نکند — خدا یرا ز دی دست ما و دامن تست
بکشوری که درو دوستی نشان ندهند — مرو مرو که نه جای تو جای دشمن تست
نشین و بال مپیشان که هر کجا مرغیست — چو نیک در نگری در هوای گلشن تست

در آتشی ز فرقش فتاده وحشی
که هر زبانه آن برق صد چو خرمن است

انکس که مرا از نظر انداخته است — اینست که پامال غمم ساخته است
شوخی که بروآمده شب مست و سحر — اینست که تیغم زده و کشته و نشناخته است
ترکی که ازو خانه من رفت تاراج — اینست که از خانه برون تاخته است
ماهی که بود پادشه خیل نکویان — اینست که از ناز قدافراخته است

وحشی که بشطرنج غم نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته است

عاشق بکرنگ یار طلبکار رهست — بنده شایسته نیست ور نه خریدار هست
میرسدت ای پسر بر همه کس ناز کن — حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت میدهد مژده حلوای صلح — مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمه عاشقیست رفتن و دیدن مدام — ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان ترا طاقت آزار هست

یار ما پرچم باری بوده است — عشق او با سخت کاری بوده است
ما بغایت ماهر نیچیر آشتیم — عاشقی خود ننگ و عاری بوده است
لطف او نسبت بما این یکدو بار — گر شماری یکدو باری بوده است
لیلی و مجنون هم چو بوده اند — پیش ازین خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

تا سحر در بزم ما از سینه ها آهی نماند — هر دلی زد آتشی کز وی بجا راهی نماند
از عهده چون آید برون گر بر زمین آید سری — آن بیمهای شب که او با مدعی سازد نماند

کو پس نبرد ما مزن اندیشه کن ز خیل ما
گر یک دعا نازد برون بینی بخیلان لشکرند

آتش فشان است این هوا پیرامن ما نگذری
خصمی ببال خود کند مرغی که اینجا پر زند

می بیصفائی پسنوا وقتست اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب رود دیگر زند

ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
بندی مگر بر پا نهد قفلی مگر بر در زند

وحشی ز بس آزردگی زهر از دهانم میچکد
خواهم دلیری کین زمان خود را برین خنجر زند

خوش نیست هر زمان ز دون از دست یار داد
ور ز دست تست مر اصد هزار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا بما
یاران نمیتوان بخود انها قرار داد

رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید
داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد

آن ترک ظلم پیشه دگر میدود که باز
از خلق خواست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آن ترک شد خجست
ترسم که پرسد از تو کی اختیار داد

بتان که اهل تعلق بقید شان بندند
غریب سخت دلی چند پست پیوندند

تهیه سبب گریهای چون زهر است
شکرفشانی انیان که در شکر خندند

درین جریده افسوس رنگ معنی نیست
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند

برو دنیل مکن دیده پر ازان
جماعتی که از ایشان بهینه فرزندند

فغان که نغمه سرایان کل نمیدانند
که نیست رنگی و بوئی بانچه خرسندند

حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است
بکشوری که در آن کودکان خداوندند

ز شور این نمکینان چرا نیندیشد
که بر جراحت وحشی نمک پراکندند

لب بخیلان که پر تنگ شکر میخایند
شکر پستان ترا قفل زر بکشایند

غمزه را بخش اجازت که بخنجر بکند
دیده کو تو بپستاخ نظر بکشایند

روز نظارگیان بسته بمژگان فردا
که بیک چشم زدن راه نظر بگشایند

در گلویم ز تو این گریه که شد عقده درد
گرهی نیست که از جای دگر بگشایند

شب هجران تو بد صبح نه آن قفل زدند
که بمفتاح دعاهای سحر بگشایند

همه را گشت بگویند که با خاطر جمع
این زمان باز کنند تیغ و گر بگشایند

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مباد اکله را پیش تو سر بگشایند

دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود
تا بروز آن چشم بر بام و در آن خانه بود

دی چو می آمد ز جولانگاه شوخی مست ناز
بر کپش بر گوشه دستار خویش تا نه بود

مهر آن بیگانه می شد کز همه یکسانه بود
آنچنان می شد که گویا از همه بیگانه بود

آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را
این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود

قرب تا با اصل نشد دودم ز خرمن سوختی
اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

سوختن با آتشت و عشق با دیوانگی
عشق بر هر دل که آتش زد چو من دیوانه بود

وحشی از خون خوردن شب روز نتوانست جست
کاین همی مرد افکن عشق است لب بیمانه بود

امروز ناز را به نیازم نظر نبود
زان شیوه‌های خاص یکی جلوه گر نبود

چشم از غرور اگرچه نمیکشت ملتفت
عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود

بس شیوه‌های ناز که در پرده داشت حسن
اما بپای که شود پرده در نبود

آن خندها که غنچه سیراب می نهفت
پیدا نه زیر پرده کلبرگ تر نبود

من کشته گر شمه مژگان که بر جگر
خنجر زد انچنانکه نگه را اثر نبود

دلرا که نو مقید زندان حسرتست
بر عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور او ز نیاز
این پرکشی و ناز چرا پیشتر نبود

خرم دل آنکس که زبستان تو آید
گل در بغل از گشت گلستان تو آید

ما بالب تفسیده ره بادیه رفتیم
خوش آنکه زسر چشمه حیوان تو آید

خوش میگذری غنچه گشای چمن کیست
این باد که از خلش دامان تو آید

بر مایده خلد خورانم همه خونم
رشک مکسی کان زسر خوان تو آید

گو ماتم خود دار و بنظاره قدم نه
آنکس که براه سر میدان تو آید

هر شکر فتنه که آید پی جانی
نازان زره عرصه جولان تو آید

وحشی مرض عشق شد چاره گرانرا
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

نزدیک ما سکان درت جا نمیکنند
مردم چه احتراز که از ما نمیکنند

رسم کجاست این تو بگو در کدام ملک
دل میپسندو چشم بما لا نمیکنند

رحمی نمیکنی مگر این مجرمان تو
اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند

این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم
انها چه کرده اند که انها نمیکنند

پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق
پیهوده جا بکشور صحرا نمیکنند

این طرفه بین که تشنه لبانرا بقطره
صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند

وحشی چه میکنی تو که خاصان کبریم
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

گر دیده بدریوزه دیدار نیاید
دل در نظر یار چنین خوار نیاید

گر دعوی جانبازی عشقی کند دل
بر جان کسی این همه آزار نیاید

فرمانده ی کشور جان کار هر کست
تو دولت حسنی ز تو این کار نیاید

تا بدل ما گوشه بجز تو بصد وصل
عادت بتفرج گرده بگلزار نیاید

با تو نی بسازم که گل بی غنچه و بلبل
پیش از بغل و دامن افگار نیاید

تا بخت ثمر این همه غوغای تو دارد
تو باده این باغ ببازار نیاید

بس ذوق که حاصل کند از زمزمهٔ عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل می‌شود
گیرنکو پی حلقهٔ صد ره بر در دل می‌شود

بیچو فانوس پیش کسی باید که دارد پاس من
آن نکه کش تا بما صد جای منزل می‌شود

یکرش از خانه خام از بهر ما بیرون فرست
خاک کویت گر سر شک اشک ما کل می‌شود

آنچه کردی انتقالش عذر خواهد باک نیست
چشمها باهم اگر روز پی مقابل می‌شود

دیده را خونبار باید کرد تا دیدار رود
گر تغافل در میان زینگونه حایل می‌شود

دست بر هم سودنی دارد کز و خون میچکد
در کمین صید صیادی که غافل می‌شود

عشوهای چشم کانرا عشوه مینوانند و ناز
من گر فتم هجر شد آخر نه باطل می‌شود

گل طراوت دارد اما کو بلبل خوش ترا
کاب و رنگ چاشت کاهش صبح زایل می‌شود

دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست
میکنم یک هفته اش زنجیر عاقل می‌شود

عشق و سودا چیست وحشی مایهٔ بی حاصلی
غیر ناکامی ز خود کامان چه حاصل می‌شود

جانان نظری کو زر وفا داشت ندارد
لطفی که ازین پیش بما داشت ندارد

رحمی که باین غمزه دلش بود نمانده است
لطفی که باین بی سر و پا داشت ندارد

آن پادشه حسن ندانم چو خطا دید
کان لطف که نسبت بکدا داشت ندارد

گر یار خبردار شود از غم عشاق
جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی گر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد

بر سر لب حدیث تلخ کان پرداد کرد دارد
بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
کسی داند که چون یوسف عزیزی در نظر دارد

ندارد اشتیاق وصل شیرین کوهکن ارنی
بضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بردارد

عتاب آلوده مدبادد در سر دست بر خنجر — کدامین کینه رامی کشد دیگر چه سر دارد

کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی
که آتش بر دل و داغ ندامت بر جگر دارد

شهر پست کزین حسن پر اشوب نشود — اینقدر نیز نباید که کسی خوب نشود
در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد — سبز بسیار گدائی که لگد کوب نشود
نشود هیچ کم کوکبه شاهی حسن — یوسف ار ملتفت سجده یعقوب نشود
خاک بادا بسرا ای مژه گرد آلود — کش در آن کو نپسندند که جاروب نشود
طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبیست — طالبی را که کسی مثل تو مطلوب نشود
من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم — زین چو خوشتر که محب کشته محبوب نشود

بروای وحشی و بگذار صف آرائی صبر
شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

شکل مستانه و انکار شرابش نکرید — ماندانند که مستست شتابش نکرید
انکه کوید نزدم جام زدانش بدلم — چهره افروختن میل کبابش نکرید
غنچه تازه شکفتست ز کلزار رخش — گل کل افتاده بروازمی نابش نکرید
تا نپرسیم ازان مست که می کی زده — چین برابرو زدن و ناز و عتابش نکرید

انکه میکفت بوحشی که منم زاهد شهر
کو پیابند میخانه خرابش نکرید

این دل که دوستی تو خونخواره میکند — خصمی نخود نه با من بیچاره میکند
بد خوئیت با خریدن کذاشتست — حالا نظر بخوبی رخسار میکند
این صید بی ملاحظه غافل ازکمند — کردن دراز کرده چه نظاره میکند
این شیشه ضعیف که صد جا شکسته بیش — این اختلاط چیست که با غاز میکند
فردا نمایش که سوی جیب جان رود — وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

گر رخت پرغمانی فرهما بماند
جاوید پایه او بر فرق ما بماند

رفت آنکه لشکر برادر حمله شکستی
لشکر شکن اگر رفت کشور کشا بماند

ماه پرسند شد از صف کواکب
مهر پیاده خیل گردون لوا بماند

عباس بیک اعظم کز بار احتراشش
تا انقراض عالم گردون دوتا بماند

خان ضیغم ببرور کز بهر حفظ جانش
بر چرخ عالمی را دست دعا بماند

خورشید خادمان دون ملازم او
تا حشر این بزرگی و این کبریا بماند

گردون ذخیره پاز کرد سم سمندش
کز بهر چشم گردون این توتیا بماند

گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد
خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند

گر جا گذاشت خالی نخل رسید او
آن هر دو تازه نخلش او را بجا بماند

این را بباغ دولت آن را بگلشن بخت
یارب که تا قیامت نشو و نما بماند

تو جاودان بمانی کز او نماند باقی
اقبال تو جهانرا تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این زمانه
تا هیچکس نماند شهها خدا بماند

المنة لله که شب هجر سر آمد
خورشید وصال از افق بخت بر آمد

صد شکر که رنجوری زندان جدائی
از حبس فراق تو سلامت بدر آمد

شد نوبت دیدار و زدم طبل بشارت
یعنی که دعای سحری کارگر آمد

جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت
این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد

بیخود شده بود از تشعف وصل تو وحشی
زود در کندران که بدرت دیر تر آمد

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
خصم چنین دلیر بخون کسی مباد

یارب حریف کرم کنی هیچ از رزو
کرم اختلاط داغ درون کسی مباد

این شعلهای ظاهر و باطن کدار شوق
پیرامن درون و برون کسی مباد

این گریهای شوق که غلطیده کوه را
سیل بنای صبر و سکون کسی مباد

صد بند شوق پاره کند زور از رو
یارب که بخت شور چنون کسی مباد

نعلم بنام جمله اجزا در آتشست
جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی هزار مرحله دور م ز کعبه کشت
این نخبت بد که را هنمون کسی مباد

یار دور افتاده ها نخل مراد ما نکرد
مدتی رفتیم و او یکبار یاد ما نکرد

مجلس ما هر دم از یادش بهشت دیگر است
گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد

بر سر صد راه داد ما بگوش او رسید
یکره او پیدا دگر کوشی بداد ما نکرد

دل بخاک ریگذارش عمرها پهلو نهاد
او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد

اعتماد ما یکی صد شد بوحشی زین غزل
کیست کو صد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

ظالم ساز گر بر خاطرت باری زمن باشد
که باشم من که بار خاطر یاری زمن باشد

گذاریدم همانجائی که میرم مرمدارید م
نمیخواهم که بر دوشش کسی باری زمن باشد

حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من هم
که خواهم عذر او تا کاهش از اری زمن باشد

ز اشک نا امیدی برده مژگان آب و من گریان
که ناگه بر سپر راه کسی خاری زمن باشد

بگوش گر ندارم صوت عشرت غم مجو وحشی
مرا این بس که انجا نالهٔ زاری زمن باشد

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد
در دم فزود و سوز و گدازم زیاده شد

هر چند پیش گشت نیاز و کرشمه ام
رغبت بان کرشمه نازم زیاده شد

باز امدی و شعله شوق بجان زدی
کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد

درد تو کم نشد ز نصر بلکه صد الم
از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

تا بر رخ او مهر جهانتاب ندارد — خرزلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب اور ه افسانه و افسانه عاشق — هرکس که کند گوش دگر خواب ندارد
پهلوی من و نکیه خاکستر گلخن — دیوانه بستر پرسنجاب ندارد
سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد — کین سست بنا طاقت سیلاب ندارد
گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست — وحشی که خم ابروی تو محراب ندارد

بار غم بیهوده بهمنجا سپنگی آمد
عشق آمد و با نشاط دیوانگی آمد

ای عقل همانا که نداری خبر از عشق — بگریز که او دشمن فرزانگی آمد
خوش باش اگر کنج غمت هست که این دل — بارخانه دیرینه بویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم — مخصوص بصد شیوه دیوانگی آمد

ای شمع بهر شیوه که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که بپروانگی آمد

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند — بر پای نخل زندگی خود تبر زند
گر کوه حصمی تو کند اشتقام تو — آن تیغ را بدست خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار — تا زد برون و یکتنه بر صد حشر زند
قهر تو چون بلند کند کوشه کمان — هر تیر را که قصد کند بر جگر زند
شکر خدا که بر جگر دشمنت نشست — آن تیرها که خواست ترا بر جگر زند
مرغی کز آشیانه خصم تو بر پرید — الا بخون خود نتواند که پر زند
آنجا که با طن تو کشد تیغ انتقام — از دور ایستد اجل و انگذر زند
تو در کلوفشاری حصمی و جان او — در بند فرجه ایست که از تن بدر زند
مطرب بیزم خواند عدو بیت چه غم است — کو کپس روانه کن که در نوحه گر زند
در راه سپهر کوکب اقبال تو سپهر — در دیده ستاره بد بیشتر زند

فتحی نمود دگر از نو که بر فلک — اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند
وحشی گجاست منکر ما چه دیگران — خود بر سپنج قهر قضا و قدر زند

کل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد — از کل چه کشاید چو دلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم — چندانکه دگر قوت فریاد نباشد
شهری که در و هیچ تو بیداد گری نیست — بیداد کشا نزاطمع داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس — چون در حرم شمع ره باد نباشد
سنگی بره تو پسن شیرین نتوان یافت — کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این عمر کذا باد نباشد

چشم او قصد عقل و دین دارد — لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش — هر که او لشکر چنین دارد
مست و خنجر بدست می آید — آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس را بجان مضایقه نیست — اگر آن شرح قصد این دارد
ساعدا و مباد رنجه شود — داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست تحفه در دست — پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی است تحفه درویش
چه کند پیش نوا همین دارد

چکویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد — چکار ها که بفرمود و فراق نکرد
زمان وصل ترا صد سبب مهیا ساخت — ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش و فایم نمود ظاهر بخت — ولیک باطن خود ساده از اتفاق نکرد
کلید دار عنایت وسیلها انگیخت — ولیک طالع و بخت تو هم وفاق نکرد

چه ذوق از نیمه شب شکر که بخت کشود
که دفع ثلمی هجر تو از مذاق نکرد
شد از فراق پیکدره صبر و راضی نیست
کسی که طاقت اورا غم تو طاق نکرد

مذاق ساقی و این درد و غم که ساقی و قت
نصیب کاسه او باده رواق نکرد

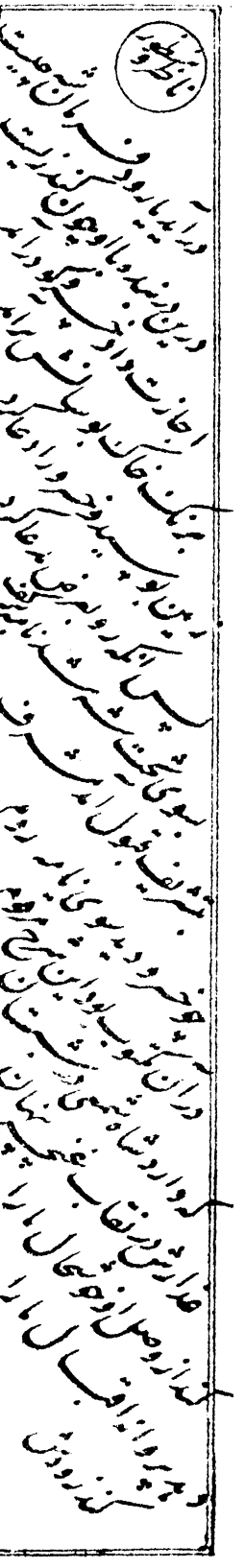
ملک دلرا سپه ناز پنهان آمد
دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
پرتو طلعت یوسف مکن شرخواب عذار
انچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد
مژده عمر ابد میرسد اکنون زلبش
صبر کن بیقرای دل که مسیحا آمد
منع دل زین ره پرخطره کردم نشنید
رفت با یکجهه طاقت و تنها آمد

باش آماده فتراک ملامت وحشی
که در خوابی و صیاد ز صد جا آمد

دلم امروز از ان لب هر زمان شکر دگر دارد
زبان گر شکوه ام پر زهر بود اکنون شکر دارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد بود
که چشمش صد نکهبان در کمینگاه نظر دارد
بیکصحبت که با او داشت دل کز من بجل بادا
دگر نامد زمن یادش بلی صحبت اثر دارد
دعاهای سحر گوئید میدارد اثر ازی
اثر میدارد آری کی شب عاشق سحر دارد
زهر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
که هر کس را فزونتر مهر حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گر بهای تلخ ناکامی
که زهر آلوده پیکانهای حسرت برجگر دارد

ایکره سوال کن که بیکنا خود
زین چشم پر تغافل اندک نگاه خود
زان نیمشب بترس که در تاز دار جگر
تا کی عنان کشیده تواند داشت آه خود
دادیم جان برای تو ظالم چه میکنی
سر داده چه فتنه چشم سیاه خود
بردی دل مرا ز خرامان بسوختی
او خود چه کرده بود ندانند گناه خود
درد سرت مباد ز فریاد دادخواه
کو داد میزنند تو میران براه خود



زان عهد یاد باد کرا شوب و داوخوا | میداشت زهر خند تو ام در نیا خود
من صید دیگری نشوم وحشی تو ام
اما تو هم برون مرو از صید گاه خود

روم بجای دگر دل دهم بیار دگر | هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم ایندل که خواه کرده تست | چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف ست | بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم | بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش وحشی از انکار عشق او کین حرف
حکایتست که کشتی هزار بار دگر

حتم از دام بدامی و گرفتار دگر | من نه انم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار پرسیجا نفسی | تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
کو مکن غمزه و سعی بدلجوئی من | زانکه دادیم دل خویش بدلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشتر از راحت و است | گر صد آزار بپیوندم زدل آزار دگر
وحشی از دست جفا رست دلت فارغ باش
که نیفتد سر و کارت بجفاکار دگر

عزت ما شد و پیدا سر عالم مشهور | قاف تا قاف بود قصه عنقا مشهور
پایه آن یافت که گردید مجرد بهمه | بست آری بفلک رفتن عیسی مشهور
نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان | در جهان هست زمانیز سخنها مشهور
شهرت حسن کند زمزمه عشق بلند | شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
هست چو وحشی سخن ما همه جا مشهور
نیست جائی که نباشد سخن ما مشهور

کو حرمت خود ناصح فرزانه نگهدار | خود را ز زبان من دیوانه نگهدار

جا در خور او خز صدف دیده من نیست | کو جای خود آن کو هر یکدانه نگهدار
زاهد چو کنی این همه بر دوش مصلی | بردار سبوی می و رندانه نگهدار
هر چیز که خرما ده بود کو بر و از دست | در دست همین شیشه و پیمانه نگهدار
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را | ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار
آن زلف کمن سایه که زنجیر دل ماست | بر هم مزن آن سلسله را شانه نگهدار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم زن
حاجی تو برو خشت و کل خانه نگهدار

گرچه دوری میکنم پیمبر و آرامم بسوز | مینمایم اینچنین وحشی دلم رامم بسوز
با ورش می آید از من دعوی وارستگی | خود نمی داند که چون آورد در دامم بسوز
اول عشق مرا صد نقش حیرت در ضمیر | این خود آغازست تا خود چیست انجامم بسوز
من بصد لطف از تو ناخورسند محروم از تو لب | از لبت آورده صد پیغام دشنامم بسوز
صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر | هر دمی با او عیرست یک کلامم بسوز
من بهر پیمانه کوشش کاینک میکشایم لب بعذر | او خود اکنون رنجه میگردد بدشنامم بسوز

وحشی این پیمانه نشناسی که زهرست ای عجب
با ورت گر نیست در دی هست در جامم بسوز

دوش بر عربده بودنه آنست امروز | نکهش قاصد صد لطف نهانست امروز
خشم آنست ولی خود نه همانست دلی | بود دی افت دل راحت جانست امروز
روی در روی و نگه بر نگه و چشم بچشم | حرف ما تو چه محتاج بیانست امروز
صلح رازی که میان من و او خواهد بود | بیش از حوصله نطق و بیانست امروز
ناچیار سرود پستار حریفان گذرد | زان می شد که در رطل گرانست امروز

بر گمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ایخوشا سینه وحشی که نشانست امروز

مغرور کسی تا که درت جا نکند کس
وصلت که محال است تمنا نکند کس

فی یوسف مصری تو که در بیع کس افتی
پیمانه جان چیست که سودا نکند کس

روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزیست
همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس

مرغ دل ما کیست اگر دانمکه اینست
سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس

آه این چه غروریست که صد کشته کرشمه
در دیده هم از دور تماشا نکند کس

چندین سر چشم مدار است در انگو
کیمیا پسر از ناز بالا نکند کس

وحشی بسبب نازه و تغافل همه چیست
حسن از پی دانیمه انها نکند کس

ما در مقام صبر و شمردیم کام خویش
یک گام از طرف نتهیم از مقام خویش

این مرغ تنگ حوصله را دانه بس است
صیاد ما مدانه چه آراست دام خویش

فارغ نشین که حسن بهر جا که جلوه کرد
مخصوص کس نکند لطف عام خویش

دل شد کبوتر لب بامی که صدرش
سازند دور و بازنشینند بام خویش

وحشی امید وایست که رامش کسی شناخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

مست چشمی بار قیبان میل می خوردن گرفت
بد عهد انها ندانستند کفیت هشیار باش

انکه ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود
از نهال وصل او کو غیر برخوردار باش

گرچه میدانم که دشوارست صبر از روی دوست
چند روزی صبر خواهم کرد کو دشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
منکه خواهم مرد کو از حسرت دیدار باش

تو و هر روز بزم عشرت خویش
من و شبهای گنج محنت خویش

نیم بالغاری روی زمین خویش
نکهدار آسمان کو راحت خویش

ز هجران مردم و بر سر ندیدم — کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت برای راندن ما — که ما خواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر بپیش از خجلت خویش

الهی از زمان نا پسندان کرانم دار یارش — ز دام حیله مردم فریبان در امانم دار یارش
صدای شهپر شاهینی از هر گوشه می آید — ندر و غافلی دارم مقیم آشیانم دار یارش
خدایا با منش خویش سر گران داری چو میبینم — نه شها با من او را با همه کس سر گرانم دار یارش
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جو بی وحشی خو — عجب وضعیت خویش دارد بهمه انچنانم دار یارش
ز زمان اول حسنت دستش فتنه ها دادی — الهی در امان از فتنه آخر زمانم دار یارش

خدایا فرصت بیحرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که او وحشی همه با من دارش

تن اگر نبود ز نزدیکان چه شد گو دور باش — دیده در وصلست یا از بزم گو مهجور باش
در نگاهی گو بهر ماهی توان انهم زدور — سهل باشد گو غنایت گو نه منظور باش
یک نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد — گو کسی کین نیز نتواند که بیند گو رباش
بزم بدمستان عشق است این بحکمت باده ده — ساقی مجلس شو و نی مست و نی مخمور باش
لطف با اغیار و کین با ما ثقاوت از کجاست — با همه هر طور میباشی بکلی پستور باش

کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکی است
گو دلت پر رحم و بازوی ستم پرزور باش

مستحق کشتنم خود دانم و زارم بکش — یکنفس کشتیم اکنون کنه کارم بکش
تیغ پر رحمی بکش اول ز بانم ابر — پس بپا زار و پس از حرمان ستانم بکش
جرم می آید ز من یا عفو می آید ز تو — رحم را حد یست از حد رفت یارم بکش
وحشیم کشتن من اینکه رویت بینکرم — روی بنمای و پس از حرمان دیدارم بکش

گو بکن بر باد شیرین و لب جان پرورش
جان شیرین داد و غیر از تشنه نامد بر سرش

آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او
تا به بینی زانتشش بحران کفن خاکسترش

جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز
بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش

دست بر خنجر خرامان میرود اینست نام
ماند چشم حیرت خلقی بدست خنجرش

فکر زلفت از دل وحشی سپر موئی نرفت
گرچه مومی گشت از زلف تو جسم لاغرش

نیستم یکدم ز درد محنت هجران خلاص
تو اجل تا نسازدم زین درد پیدا من خلاص

کار دشوار است بر من وقت کار استای اجل
سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص

کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت
تا باین کشتی کنم خود را ازین کشتی خلاص

بست وحشی با دل خرم ازین غمخانه رخت
چون کرفتاری که خود را باید از زندان خلاص

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط
باختم جان در هوای او غلط کردم غلط

عمر کردم صرف و فعل عبث کردم عبث
ساختم جانرا فدای او غلط کردم غلط

دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط

آنکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد
جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

همچو وحشی رفت جانم در وفایش حیف حیف
خوی کردم با جفای او غلط کردم غلط

برخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ
از خیابانی که باشد بی رخ جانان چه حظ

دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آنمه رفت
چون کنعان رفت یوسف بی گزر کنعان چه حظ

نا امید از خدمت او جان چو آید مرا
جان که صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ

دل بتنگ آمد مرا وحشی میخواهم جهان
از جهان بی او مرا در گوشه حرمان چه حظ

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ
قدر یاران وفادار ندانست دریغ

یاد هر خار و خسی کشت درین گلشن حیف
قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

زار رم انداخت ز یاخاری هجران آنهمه
مردم و حال مرا یار ندانست دریغ

وحشی آن عربده جو گشت بخواری ما
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ
ز هجر و ایمنم از وصل جاودان فارغ

بلند و پست هجر و وصل بخود ساخته یکسان
ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ

سخن آشفته دفتر بر سر آب افکنی وحشی
چو کل از پای تا سر گوش ما از جهان فارغ

کمان را زه بریده تیر را پیکان برکنده
سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ

عجب مرغی نه خالی در قفس آرد نه قفس پروا
زدام و دانه و پرواز کاه آشیان فارغ

برون از مردن و از زیستن بس و العجب جایی
که انجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

بسکلی بند و خرپسندی بمانی تا بکی وحشی
بیا تا در نوردم کرد دم از نام و نشان فارغ

شمع نرم غیر شد بار وی آتشناک حیف
زیخت آخر ابروی خویش را بر خاک حیف

رو برو بنشست با هر سیر و روئی در کرد
کرد پی با کانه جا در بزم هر پی باک حیف

گر برآید جانم از غم نیستی آن کز غلط
بر زبانت نگذرد روزی گر انفتاک حیف

در خم فتراک وحشی دلبری چو صید
کو بیامی آیدت از حلقه فتراک حیف

مستغنی است از همه عالم گدای عشق
ما و گدائی در دولتسرای عشق

عشق و اساس عشق نهاد ند بر دوام
هرگز خلل پذیر نکرد د بنای عشق

آنها که نام آب بقا و ضع کرده اند
گفتند نکته ز دوام و بقای عشق

گر خاک تیره ز رکند و سنگ سیاه سیم
آنکس که یافت آگهی از کیمای عشق

پروانه محو کرد در آتش وجود خویش
یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
این را کشد بوادی و آنرا برد بکوه
زنهار بیست ناچه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله رهست از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ
رو که مارا تو بمن بعد نه صلحت و نه جنگ
غمزه کو ناوک خود بهده زین پس مشکن
که دل و جان ذکر ساختم از آهن و سنگ
عذر م این بس اگر از کوی تو رقتم که نماند
نام نیکی که توانم بدلش ساخت ننگ
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دو روزیست وفاداری یاران و درنگ

آه حسرت نه بآئینه وحشی این کرد
که توان برد نشان از صیقل ابروی تو زنگ

تو زمن پرس قدر روز وصال
تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن چیست از قفس ناکام
من شناسم نه مرغ فارغ بال
می توان برد بهران بحران
کش وصال تو باشد از دنبال
این منم این منم بخدمت تو
ای خوشم حال و ای خوشم احوال
این توئی این توئی برابر من
ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب حرمی همه هست
این در بغداد و حام مالا مال

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدم
زهر تو بصد رغبت جلاب کشیدم
این باب محبت همه اشکال دقیقست
تا رحمت بسیار در بن باب کشیدم
دوش از طرف بام کسی پرتو مه یافت
از ظلمت شب رخت مهتاب کشیدم
گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت
گشتیم سراپا لب چون آب کشیدم
هر چند خسک بود از و در ته پهلو
بر بستر از و منت سنجاب کشیدم

ای دیده بخوابی تو که ما این همه تشویش | از غفلت این بخت گران خواب گشیدیم

وحشی نپسندند بدیوانه دشمن
آن زهر که ما از کف احباب گشیدیم

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام | نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من | برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز | که ایستاده بدریوزه نگاه توام
مرا تو اول شب رانده بخواری و من | سحر خود آمده ام باز و عذر خواه توام

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم | امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
دل نیست بگو تر که چیزی خواست نشیند | از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود | حالا که رماندی و رمیدم رمیدیم
بزم تو نه باغ ارم و روضه خلد است | انکار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن | گر سنبل یکباغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل | هان واقف دم باش شهیدیم شهیدیم

وحشی بسبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

عشق ما پر تو ندارد ما چراغ مرده ایم | گرم هنگامه دیگر که ما افسرده ایم
مرهم ریش هم شوی ما را نباشی سود مند | گر تو پر از زردی داریم و بس آزرده ایم
تخت بخت است چو خود نباشد بخت بخت | کم مگردان غیرت بر حکم افسرده ایم
در نمیگیرد با و نیرنگ ساز بهای ما | گر با فسون آب از آتش برون آورده ایم
وحشی ان چشمت اگر خواند بخود دیده کن | کان فریبست انچه ما صد بار دیگر خورده ایم

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام می کردم
اگر وحشی غزالی بود او را رام می کردم

درین مدت اگر اوقات من صرف ملک بودی
باو در یک مکان عیشی دمی در جام می کردم

رهم از امتهانی نیست زانرو دورم از مقصد
اگر میداشت پایانی منش یک گام میکردم

بکنج این قفس افتاده عاجز من همان غم
که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم

بماند صبر دیگر رفته بود این ناز یموقع
غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم

سیاهی گرد کرشرمند کی مردم که گفت او را
شکایت گونه ئی کز بخت نافرجام می کردم

چه ننگ امیز نامی بوده پیش ازین وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

نیستیم از دوریت ما داغ حرمان نیستیم
دل پشیمانست اما ما پشیمان نیستیم

گرچه از دل میرود عشق یکان امیخته
با وجود این وداع صعب کیان نیستیم

کو جراحت کهنه شو ما از علاج آسوده ایم
درد کو ما را بکش در فکر درمان نیستیم

انچه ما را خوار میکرد آن محبت بود و رفت
کو بچشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم

ما سپر انداختیم این دل حریف عشق کیست
طبل برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست اریم وحشی فحط نیست
ما کو در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

بانکه بر سر لطفی بکش زمنت خویشم
سگ وفای خودم بنده محبت خویشم

جزای خدمت شایسته است لطف قدیمت
ز خدمتم خجل و حق گذار خدمت خویشم

عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت
بصبر و شکر خود و ذکر خیر طاقت خویشم

پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته
چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم

بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن
کراست زهره و یارا غلام جرات خویشم

چه خوش گفته امت از بساط حسن فروشان
نه عاشق تو که من عاشقی بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که خوانده لطف تو در سایهٔ عنایت خویشم

شد وقت آن دلیر که من ترک شیکبائی کنم
ناموس را بگو نهم بنیاد رسوائی کنم

چند بگوشم در وفا کز من نپوشد راز خود
هم محرم مجلس شوم هم باده پیمائی کنم

تو خفته و من هر شبی در خلوت جان ارمت
دل را نگهبانی و هم خود را تماشائی کنم

گفتم که خود رائی مکن لفت چنین باشد ولی
وحشی کجا شاید شود کز ترک خود رائی کنم

این بس که تماشائی بستان تو باشم
مرغ سر دیوار گلستان تو باشم

کافیست همین بهر دام از نامده وصلی
گر دور مرا ران سر خوان تو باشم

این منصب من بس که چو وحشی تو شوی زین
جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم

خواهم که بود دست سراپای وجودم
در شعلهٔ فانوس گیری یکران تو باشم

در تنگنای ام طالبه بدجان بلب آرد
در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن چنین
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

نخجت آن کوکبم رخش و سوارش سازم
دل خیمت کش و جان عاشیه دارش سازم

خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس
که بدامان وفا کرده نثارش سازم

نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر
بگمارم نجران رشک بهارش سازم

گیست بدخواه توای همت یاران با تو
که بیک آه سحر بهر تو کارش سازم

باز آن چمن حسن تو ام کود گران
گل نچینند که من باغچه خارش سازم

وحشی این دل که غریبست بهر جا که رود
چندش آرم بسر کوی تو کارش سازم

دو هفته رفت که تو اختیی به نیم نگاهم
هنوز وقت نیامد که بگذری ز نگاهم

گر شمه که نگاهی ز حسن اگر بنوازی
بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم

میان ما و تو صد گونه خشم شد همه هیچ
چنین مکن که مراعیب میکنند تو راهم

کدام ملک بطوفان دهم کدام بسوزم
که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهم

فتاده ام بره بت چشم و گوش کشته سراپا
بیا که گوش برآواز و چشم بر سر راهم

مکن که عیب کنندت ز چون منی عجبی نیست
که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیه هجرست مرکبا هم

بیا دلا ربا بروری که من از چشم تو افتم
که گر از چشم او هم ز پشم اعتبار افتم

شراب لطف پر در جام میریزی و تیره هم
که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم

بمجلس میروم اندیشناک ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

تظلم التدر دارم میان راهست افتاده
که چندانی نکهداری که من یک کار افتم

عجایب نشاه دارم بلند از عشق و تیر هم
که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم

دگر روز سواری آمد و شد وقت نوشی
که او تا زد بصحرا من براه انتظار افتم

آمدم از سر نو بر سر پیوند قدیم
تازه شد سلسله کهنه ان بند قدیم

آمدم من بسر گریه خود به که تو هم
بسر کار خود آئی و شکر خند قدیم

بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین بقیاز خود و سوگند قدیم

نخل تو یکدو ثمر داشت بنامی افتاد
من و پروردن آن نخل برومند قدیم

ماهمان حلقه بگوشیم که بودیم ای باد
عرضه کن بندگی ما بخداوند قدیم

خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز
که کشایم سر راز و گله چند قدیم

وحشی ان سلسله نو کرد که آید ز تو
پند گویان بسر موعظه و پند قدیم

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
دارم آن تاب که زو دیده منور نکنم

آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید
چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم

دارم آن طرف که با چاشنی ذوق مگس
بر لب شکر دست بشکر نکنم

در منت مکش ابر رخم ای خازن خلد
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم

حله نورم اگر حور باکراه دهد
پیشش انداز م و بگذارم و در بر نکنم

وحشی از زردگی داری و از من داری
من چه کردم که غلط کردم و دیگر نکنم

با گل بهار پسبان گلستان گذاشتیم
بستان بپرورند بهستان گذاشتیم

می آمد از گشودن دربار منتی
در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم

در کار ما مضایقه داشت ناخدا
کشتی بموج و رخت بطوفان گذاشتیم

در خود نیافتیم مدارا با هر من
بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم

کردیم باز دید بعزم ره حرم
ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم

ظلمت بپیش چشمه حیوان تبق کشید
رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را بپند خانه حرمان گذاشتیم

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم
گر همه زهر ست چون خوردیم ساغر نشکنیم

پیش ما یاقوت یا قوتست و گوهر گوهرست
وآب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم

هر متاعی را درین بازار رخی بسته اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر نشکنیم

عیب پوشان هنر بینیم ما طاوس را
پای پوشانیم اما هر گز ش پر نشکنیم

ما درخت افگن نه ایم آنها که روه دیگرند
با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را ازین کاوش نیازاریم دل
پیش ازین هر جراحت نو نشتر نشکنیم

مصلحت دیدم چنین صبر که سویش نروم
نشنیدم برهش بر سر کویش نروم

هست خوش مصلحتی لیک در ینجا کو تاب
که یک امروز بنظاره کویش نروم

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خود بخود من بشکن گیری مویش نروم

صد صلا میزندان چشم بابن جرات شوق
بر در وصل ز اندیشه خویش نروم

گر توان خواند فسونی که در آیند بدل
هرگز از پیش دل عربده جویش نروم

ساقی مازی خاص بزم آورد دست
نیست معلوم که از دست بسویش نروم

وحشی این عشق بداد فتاد عجب گر اخر
در سر حسرت زحسار نکویش نروم

نفروخت خود را نعمت بازخریدم
این خط غلامی که ندادیم ندیدیم

در دست نداریم بجز خانه امانت
زان دامن گل کز چمن وصل بوچیدیم

این راه نه راهیست عنان باز کش ایدل
ایدی که درین بیدوسه منزل چه رسیدیم

مانند سبک هرزه دوصد بندقه
بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی بهر پند همه پیش میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

چو خواهم کرده شوقش دمی بر کرد سر کردم
نزد پیش روم صد بار و باز از شوق برگردم

من بیدل را ان بخت بیدار از کجا باشد
که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم

دلم صد زخم کشت از خنجر شوق هر نگاهی
بجوشم دمی صد بار و از خود بیخبر گردم

اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من
نمی نامید از سجده آن خاک در گردم

نه از سوز محبت می نصیبم میچو پروانه
که در هر انجمن گردد پر شمعی دگر گردم

بزم عیش شبها تا سحر اوراق غم باشد
که بر گردد رش زاری کنان شب تا سحر گردم

بر خم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی
نمی خواهم که یکدم دور ازو بیداد گر گردم

در آغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم
دل من برده پنهان جفا کردی چه میکردم

هنوزم مبتلا نا کرده کشت از تیغ استغنا
دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم

نگارا شاکر دلبر پیکانه سوزم
مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه میکردم

بخیر خود وفا کاری نکرد امه بحمد الله
اگر بعد از وفا این کارها کردی چه میکردم

شدم آگاه زود از خوی بد اد جوئی
دلم گر خوبان شوخ بلا کردی چه میکردم

دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم
قربان اختلاط فرسنده ات شوم

سیصد هزار غلام است خنده ات
صد بار بنده لب پر خنده ات شوم

صد کس بیک نگه فکنی در گمان لطف
شیدائی نگاه پراگنده ات شوم

پروانه سوز دار پر صد کام بر لبت
سر گرم شمع عارض تابنده ات شوم

خوش آنچه نیست بنگه برآمد لطائف
وحشی غلام آخر تابنده ات شوم

ز کوی آن پری دیوانه رفتم
گرفتم خرمنی دانه رفتم

پیامی شوق من افسانه رفتم
که دیگر بر پیام افسانه رفتم

ز من باور کند او کی ز هی عقل
که گردم تو به روزی خانه رفتم

سفر کردم ز کوی آشنائی
ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم

چه می بود اینکه پیغامی دادوحشی
که من از خود یکی همخانه رفتم

خوشست امه با غیار آزمودم
من خویش نیست بسیار آزمودم

همان خوردم فریب وعده تو
ترا با انکه صد بار آزمودم

ز تو کشتم ستمکاری نیاید
ترا نیز ای ستمکار آزمودم

بجوری صبوری کار من نیست
بسی خود را درین کار آزمودم



سمن یارست دشمن تر ز اغیار | که هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم | نبود او هم وفادار آزمودم

اجل نسبت بدرد بیخبر وحشی
بخندان بود دشوار آزمودم

از آن ترسد بخون دیده دامانی که من دارم | که با تر دامنان یارست جانانی که من دارم
گر با من چنین ماند پریشان اختلاط من | ازین بد تر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گر چه می پوشم خراش سینهٔ خود | بدل پیداست از چاک گریبانی که من دارم
کشتم تا کی شب هجر اجل کو قصد جانم کن | نمی ارزد بخندین درد سرجانی که من دارم

مپرس از من که ویران از چه شد عمر جوانی
جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

انجام حسن او شد پایان عشق من هم | رفت آن نوامی بلبل پیرک شد چمن هم
گرد انچنان جمالی در کنج خانه ضایع | بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
بد مستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت | افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم
آن بت که بود اقبال از طاق کجنه دل | وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جان کندن عبث را بر خود گنیم شیرین | یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخت با درد خت حریفان
گویند تلخ کامان زین تلخ تر سخن هم

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم | ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب | هر چند که پر دورم و بسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین پیش تر آید | ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم

جان گرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من دشتم موکب میرم

از تندی خوی تو کهی یاد نکردم
گر درد نمالیدم و فریاد نکردم

پیش که رسیدم که زاندوه جدائی
نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم

با این همه پیداد که دیدم ز تو هرگز
دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم

گفتا چه کسستی این چه کسم انگه ز جورت
جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم

وحشی منم ان صید که از پا ننشستم
تا جان بهدف ناوک صیاد نکردم

رکمال ناتوانی بلب آمد ست جانم
بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم

بامید این فکندم تن ناتوان بکویت
که سگ تو بر سر آید بگمان استخوانم

اگر انگبین زهر باشد چو تو نوشخند بخشی
بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم

ز غم تو میگریزم من از این جهان و ترسم
که همان بلای خاطر شود اندر ان جهانم

نه قرار مانده وحشی ز غمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم
پی تابم و از غصه این خواب ندارم

زان در بتوان رفت و در انکو بتوان بود
در ماندهام و چاره این تاب ندارم

آزرده رنجت بدخویشم نه ز احباب
دارم گله از خویش و ز احباب ندارم

ساقی می صافی بحریفان دگر ده
من درد کشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم این همه اسباب ام
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

مشعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم
بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم

صبر نپسندیدم از یار بروزن برنید
طاقت من چه همین بود چو می بچیدم

مردانست که از مجلس خاصم براند
شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم

وحشی از عشق خبر داشت که باد ا غم ما
مرد و حرف گله آمیز از و نشنیدم

چو طفلان اشک پرده در را نشستم | از من پیوش راز که غماز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی | یک شب نشد که گوش بر او باز نیستم
پنجو دمرا حکایت او چیست بر زبان | گر در خیال آن بت طناز نیستم
در بزم عشق نرد مرادی نمی زنم | زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم

گر ترک خان و مان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم

در انجمن که اورا همدم اغیار میدیدم | اگر خود را نمیکشتم بسی آزار میدیدم
چه بودی گر من بیمار چندان زنده نمیبودم | که او را بر سر بالین خود بیکبار میدیدم
من لطفی نداری ور نه میکردم صد از امید | که میماند بسی تا من تو را بسیار میدیدم
محل کاشن از من غیر میشد انقدر غافل | که یکره بر مراد خویش روی یار میدیدم

عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی
که امشب آتش دل کار او دشوار میدیدم

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم | همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر | تو میخرامی من جنگ بازمین دارم
برانمدن از تو شکایت کنم خدا نکناد | شکایت ار کنم آزار پیش ازین دارم
محیط جانب من کوش و غدر رقیبنواز | که سخت رشک کریزی بزیرزین دارم
کمن تغافل و مگذار از کمند برون | که صید پیشه بسیار در کمین دارم
بپا بپا که تو از عافیت گریزانی | که من نکان نکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
از و نه صبر و نه طاقت نه دین و دل دارم

در راه عشق یار دل شیدا فتاده ایم | چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم
عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک | مادر میانه همه رسوا فتاده ایم

پشت رقیبان همه قربت و منزلت — مردود درگه تو همین ما فتاده ایم
ما دو کسیم پاکن ویرانه غمت — دیوانهای طرفه یکجا فتاده ایم

وحشی نکرده ایم قدم از بارگاه ناز
تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم — گر در سر آن شمع چو پروانه نباشم
همچو ز آن رنجم و همچو کنم صلح — اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید و بیرون نهد گامی — ترسم که بپای تو در خانه نباشم
یکانه شوم از تو که یکانه پرستی — آزار کشم گر ز تو یکانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو چشمم
زانست که بی نعره مستانه نباشم

جان رفت و ما بار زوی دل میرسیم — هر چند پیر و یم بمنزل میرسیم
برقیم باز تنگ تر از برق و باد صبح — وین طرفه تر که هیچ بمنزل میرسیم
الطاف خداوند دلنواز ناخدا چه بود — تا بادشرطه نیست بساحل میرسیم
در اصل حل مسئله عشق کس نکرد — یا ما بدین دقیقه مشکل میرسیم

وحشی میرس زرهی آن سوار شد
کش از ره دگر ز مقابل میرسیم

برو که با دل پردرد و روی زرد پیام — اگرچه با دروی شد هم چو باد پیام
هزار بار بگردم فلک ز فلک از تو — بجست وجوی تو چون گرد باد فرد پیام
مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راست — بعزم داد دل بی زرد اغ و درد پیام
بسوی ملک عدم گرچه از جفای تو رفتم — اگر بلطف بگوئی که باز گرد پیام

مگو نیامد و سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا پس بطلب نکرد پیام

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
بلبلی بودم من از برگ و نوا افتاده‌ام

تو بهاری میدمد از خاک من وآن گل گذشت
کشته‌ام پژمرده در نشو و نما افتاده‌ام

در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسمل بال
بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام

گر نمیپوم ره دیدار عذرم ظاهرست
کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام

نه گمان گستاخی دارم نه امید فیض لطف
سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

تا به پستی نامی سوختم برباد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

صبرم نماند و نیست دگر تاب قسر قسم
خوش بر سر بهانه نشسته است طاقتم

من مرد حمله سپه بحر نیستم
گیرم که استوار بود پای جراتم

زندان پیدرست که دورت سرای بحر
من چون در این طلسم فتادم بحیرتم

جایز نداشتست کسی بحر دائمی
من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان بحر
زیرا که در سیاله زندان حسرتم

کی بود گر تو جان فکاری نداشتم
درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم

تا بود نقد جان بکف من نیامدی
امروز آمدی که نثاری نداشتم

گفتم ز کار بردم مرا خندد کردنت
خندید و گفت من تو کاری نداشتم

شد مانع نشستنم از خاک راه خویش
خاکم بسر که قدر غباری نداشتم

بیوسته دست بر سرم از عشق بود کاو
هرگز بدست دست سواری نداشتم

در مجلسی میانه جمعی نبود یار
کانجا نگاه نظاره و کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
گر بوی گل فغان و هزاری نداشتم

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم
وین گریه ملح از جگر سوخته دارم

گفتی که اندوخته ز آتش دوری
این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

انداخته ام صید مرا دانه ز نظر خویش
یعنی صفت باز نظر دوخته دارم

در دام غمت تازه شادم نکهم دار
من عادت مرغان سر موخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چو فالوس
از حسرت آن شمع بر افروخته دارم

چها با جان جگدوز از رخ جانان جگدوزم
کمر دشمن کند آنها که من با جان خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

مگو وقتی دل صد پاره بودت کجا بردی
کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده ام از سرگذشت من
بهر جا شرح آب دیده گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
ما و اظهار سوز سینه گریان خود کردم

دریست که رندانه شرابی نکشیدیم
در گوشه باغی می نابی نکشیدیم

چون سبزه قدم بر لب جوئی ننهادیم
چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم

ز چهره گشیدیم نقاب کفن افسوس
کز چهره مقصود نقابی نکشیدیم

بسیار غذائی که کشیدیم و لیکن
دشوار تر از هجر غذائی نکشیدیم

وحشی بر خ مادر فیضی نکشودیم
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم
با ما چه شد که بد شده ما چه کرده ایم

آبا چه شد که پهلوی ما جا نمی کنی
از ما چه سر زده بیجا چه کرده ایم

بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم
چونست تا بمردم دنیا چه کرده ایم

وحشی بپای دار چو ما را بند خلق
از بهر چیست این همه غوغا چه کرده ایم

سنگه چون شمع از تف دل جانگدازی میکنم
گر بسرم برداری از تن سرفرازی میکنم

با چنین بی باکی و تندی که آن عاشق شکیست
آه اگر یابد که با او عشقبازی میکنم

میکشد آنم که خنجر میکشد و آنکه بنان
باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم

ای رقیبان با زخواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازند تا من کارسازی میکنم

وحشی ار هم بسمل در میان جان و خون
میطپم وان طفل پندارد که بازی میکنم

گو جان عشقی تا که من در تن بلای او دهم
پیکر بخون اندر کشم جان جو بهای او دهم

بزم فراغ آراست دل گو پی مجا با غمزه
کش من زراه چشم خود در سرای او دهم

جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا
که بهر خط پای خود تشویش پای او دهم

تا خو لیا کرنیست این جویم چرا خو انخوارش
گو قصد جان من کند من جان برای او دهم

چون عشق خواهم دشمنی این جان امین خسته را
تا باز صد ره هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت میکند از روزگار غمت
ایام رشک عشق گو تا من سزای او دهم

صد دشنه بر دل میخورم و زخویش پنهان میکنم
جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم

خون قطره قطره میجهد تا اشک نومیدی جهد
وز راه پر اندر حکران قطر پکان میکنم

دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر کمن
پر انهم صد چاک و من گل در گریبان میکنم

گلخن فروز خسرتم گر آورم خاشاک غم
پیدا ر ندارد که من کشت گلستان میکنم

غم هم بتنگ آمد ولی قسمت دایم بر دش
این خانه تنگی که من او را بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد
وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان میکنم

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم
شکرانه هر سجده صد سجده دیگر کنم

گردم سراپا خویش را چشم از پی طی رهت
گر به سجده بردرت خود را تمامی سر کنم

گو کرد احمر کی کند کار غبار راه تو
این کیمیا گر باشدم خاک سیه را زر کنم

تو خوش بدولت خواب کن کز پاسبانی بایدت
من از دعای نیمشب گردون پر از لشکر کنم

خصمت که هست او را مگر یک بند زر با آه من
گو را اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم

گر تو بیانی افگنی در دیده ام از راه خود
از رشک چشم خود نمک در دیده اختر کنم

بر اوج شهرت کاندرو سیمرغ شهپر کم کند
من پشه وار از پشه کم چون عرض مال و پر کنم

وحشی چه پیش رود که آن عیار راهت را نزد
از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
وین تند باد را بچراغ تو سر دهم

آیم ز جوی تیغ تغافل مده بباد
نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم

سیلی ز دیده خواهم آمد دل شبی
اول ترا دگر همه کس را خبر دهم

کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد
هر تخته زان سفینه بموجی دگر دهم

لرزد دلم که خانه جنت کند سیاه
گر اندک اختیار بدود جگر دهم

افسردگی بس است که باد خزان شدم
آواز بوستان جمالت اثر دهم

پیداد کیش من متنبه نمی شود
وحشی من این ندای عبث چند در دهم

ما اجنبی ز قاعدهٔ کار عالمیم
بیهوده کرد کوچه و بازار عالمیم

ما مردمان خانه بدوشیم و خویش تن
فی زان گروه خانه نگهدار عالمیم

دیوانه طینتیم ز روسنگ مایکی است
ایمنیم گر عزیز و گر خوار عالمیم

با مرکز و محیط ندارم هیچ کار
هست اینقدر که در خم پرکار عالمیم

حک کردنی چو نقطه سهویم از ورق
ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم

با سینه برهنه بشیران نهیم رو
انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم

وحشی رسوم عادت و از آز باهمست
زین عادت بدست که بیزار عالمیم

آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن
اینک اینک عشق می آید شور انگیختن

هر کرا کحل محبت چشم جان روشن نساخت
روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن

پا بحرمت نه درین وادی که موسی چند داشت
کرد نعلین از تجلی کاه طور انگیختن

رسم نرم ماست دود از دل برآوردن بلند
سوختن چون عود و چون مجمر بخور انگیختن

دست کردن در کمر با عشق کار عقل نیست
فتنه توان برای خود بزور انگیختن

عرصه عشق و حریف ما چنین منصوب باز
سخت بازی چیست باز بهای دیگران

خیز و دامن برفشان وحشی که کار دیگرست
جز غبار فتنه و کرد فتور انگیختن

هست هنوز ما و من چشم و چراغ دیگران
سبزه او هنوز به از گل باغ دیگران

خلق بهر طرف دوان بهر سراغ یار من
مانده من چرا روم بهر سراغ دیگران

رشته کلم زبام و در جای دگر چرا روم
با گل خود چه میکنم سبزه و باغ دیگران

من که میرم شود صفای جام او چرا
در دل خود کنم گره درد ایاغ دیگران

وحشی از و علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

من اگر این بار رفتم رفتم آزارم مکن
این تغافلهای پیش از پیش در کارم مکن

پای بر کشتن نخواهم داشت خواهم رفت ها
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده میخواهی زخود بیگانه خود غافل مباش
میشود ناکه کسی دیگر خریدارم مکن

من که مستم محتسب گر مست و شمع مجلسی
بزم خود افسرده خواهی گر هشیارم مکن

غربت سگ هست در کوی تو خود وحشی چه کرد
گر چه عاشق خوار میباید چنین خوارم مکن

ای قامت تو جلوه ده شیوهای حسن
در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

خواهی بخش خواه بکش ناپسند نیست
مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن

سلطان

سلطان حسن هرچه کند حکم اوست | بگذار کار حسن تبه پروای حسن
این حسن پنج روزه بیوسف وفا نکرد | زنهار اعتماد مکن بر کدای حسن
دانی که کل ز باغ چرا زود میرود | یعنی که اندکست زمان بقای حسن
کوئی بزن که حال جهان نیست برقرار | حالا که در رکاب مرادست پای حسن

وحشی من و کدائی خوبان که این کروه
سلطان عالمند زفر همای حسن

مکن مکن لب مارا بشکوه باز مکن | زبان کوته ما را بخود دراز مکن
از آن بترس که ناکه خوری پشیمانی | بدست این همه عادت بخشم و ناز مکن
پرست شهر ز نازبتان نیاز مکن | مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن
من آنیم که بدی پسر زند ز یاری من | دراخوش از دریاری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بکشای
درامید برویش چنین فراز مکن

رشک پیر دند شهری بر من و احوال من | کرد ضایع کار من ای بخت بی اقبال من
طایری بودم من و غوغای بال افشانئی | چشم زخمی آمد و بشکست در هم بال من
بخت من این بس بدنهاد و رنجاند از نخست | ورنه هرگز کس نمی رنجید از افعال من
گشته ام آواره صد منزل ز ملک عافیت | میدواند همچنان بخت بد از دنبال من

ساده دل وحشی که هیچ اید بعرض او رسد
انچه هرگز عرض نتوان کرد یعنی حال من

مرا بار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن | پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن
تو شمع مجلس افروزی من سرگشته پروانم | مرا آتش بجان زن دیگر انرا خانه روشن کن
مکن نادیده رو زمن چو دیگر کان مدیر | مرا شاید که جائی دیده باشی چشم رمن کن
چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو | بلا بکم ساز یاری فارغم از طعن دشمن کن

ببین وحشی که چون سویت بزرم چشم می‌بندد
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

ایچنین کز جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن

یک خریدار دگر ماند است اگر امنیت است
پیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بند بسیار خواهی دید در فرمان جویش
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

با غبا تا خار در راه تماشائی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ کوئی تا کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

شد صرف عمرم در وفا بیداد خوبان همچنان
جان با ختم در دوستی و دشمن جان همچنان

هر کس که آمد عیر ما در نرم و صلحش کرد جا
ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیداد گر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم میرسی ای همنشین بی طره آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر چون شمع بودم دیده تر
باقیست آن سوز جگر وان چشم گریان همچنان

تغافلها روا ماشد نگاهش عذر خواه من
که صد ره کشت بر گرد سر چشمش نگاه من

مرا چشم تو افگند از نظر اما نمی پرسی
که جاسوس نگاه او چه میخواهد ز راه من

برای حرمت خاک درت این چشم میدارم
که گرد آلوده ره پائی نگردد سجده گاه من

بگشت دیگران چون باری این ابرو فا خواهم
که گاهی قطره ضایع شود هم بر گیاه من

رقیبا پر دلیری بر سران کوی و میترسم
که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من

کمان شوق بر زورست و تیر انداز دیوانه
خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خط بسیار دارد مدعی خود نیز میداند
اگر وحشی نمیدیشد ز خشم پادشاه من

علامان

چه کم میکرد از چشمت بلا کردان نازم کن
نگاهی چند ناز آلوده در کارنیازم کن

درخت میوه داری که صلای میوه میزن
ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن

بدیوانش مرا کار قضا دای لطف پنهانی
یکی زان شیوهای پیش چند دست کار سازم کن

برون آور ز جیب آن غنا تیها که میدانی
کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن

هیچم میتوان کردن تسلی کرد لب خواهد
نمیگویم که خاص شیوهای دلنوازم کن

حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما از هم
بیکجانب فکن این شرم و رفع احترازم کن

زمن برخاست تکلیف جنون عشق و بیتابی
بر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من
زانروی که از جمله کرفتارترم من

روزی که نماند دکری بر سر کویت
دانی که ز اغیار وفادارترم من

ریسی من نکرو چاره من کن
زان کز همه کس بیکس و بیمارترم من

بیدادکنی پیشه و چون از تو کنم داد
زارم بکشی کز تو ستمکارترم من

وحشی بطبیب من بیمار که کوید
کامروز ز دیروز بسی زارترم من

امدم سر تا قدم در بند سودا همچنان
طوق در کردن همان زنجیر در پا همچنان

رفته بودم زاتش امید در دل شعلها
آمدم دل کرم از سوز تمنا همچنان

یار رفت و کشت شیرین بر سر کوهکن
کوهکن ره میبرد در سنک خارا همچنان

پیش لیلی کیست تا کوید ز استیلای عشق
بازکشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان

رو بشهر و ملک خویش آورد هر آواره
وحشی بیجان و مان در کوه و صحرا همچنان

ای اجل از قید زندان غم آزادکن
سعی دار مخت هجران تو هم امدادکن

عیش شیرین چیست طرف جوی شیر
شرم کو از روح محنت دیده فرهادکن

محمل لیلی بسرعت رفته و ز آشفتگی
راه گم کرد دست مجنون ای جرس فریاد کن

آنکه هرگز غافل از یاد رقیبان نیستی
هیچ عیبی نیست از نامنیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترک چشم تیرانداز او
تیر جستی ای صید غافل چشم بر صیاد کن

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان
آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان

تا کل خیری نخندد ساقی بزم بهار
ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران

غنچه کی خندد بروی بلبل شبزنده دار
گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان

بر سر هر شاخ گل مرغی غزلخوان مرا
مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان

غنچه باغ سحر خوان دل گران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

زنهار کز تنم میکند رد خوشتر از من
کی ملتفت شود بجواب سلام من

گشتم بکوی آن لب شیرین حکایتی
صد تلخ گفت و لب شیرین کلام من

آن شمع کز سوز دل من خبر نداشت
هر چه بر فروخت چو بنشید نام من

کامی نیافتم ز لب او بجز سپر
هرگز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

بدست آور می جان بخش و عیش جاودانی کن
حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن

ز اهل نشاه حرفی یاد دارم جان من بشنو
نشین با شیشه هم زانو و می با یار جانی کن

دل مینای میباید که باشد صاف چون رندان
دگر هر چیز که باشد کوچو ساغر سرگرانی کن

باو از دف و نی خاکبوس دیر می گوید
بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن

ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل من بشنو
می رنگین بجام انداز و عارض ارغوانی کن

نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر و ساغر خواه و خطی از جوانی کن

کهی از بزم برخیزو طرف بام جا میکن
ز کوته بزم عشرت خنده در کار ما میکن

قصوری نیست در پیکانکی امانه هر وقتی
نگه را با نگه در وقت حاجت آشنا میکن

نگه خوبست مستغنی بود امانه در هر جا
بود جائی که باید دید چشمی بر قفا میکن

چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند بر هم
نگه کو باش شرم آلود و اظهار حیا میکن

تو زخم ناز بر جان میزن و می آزما باز و
دهان پر تبسم کو علاج خونبها میکن

سرو جانست در راهت نه آخر سنگ و کاهی این
باستغنا ست میرم که نگاهی زیر پا میکن

تغافل رطل پر کردست وحشی ظرف ما پیاپی
نگاهی جانب این کاسه مردار ما میکن

می یابم از نوحسرتی باز از فراق کیست این
آماده صد گریه ام از اشتیاق کیست این

صد جوق حسرت بر گذشت اکنون هزار آید دگر
کز نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این

رطل گرانی واندرو دریای هجری موج زن
یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این

اسباب صد زندان سراچندست بر بالای هم
جا نیست خوش آماسته یا ذوق تاق کیست این

ای شحنه هجرم کش این سر که در خون میکشی
گفتی که من آویزمش از پیش طاق کیست این

وصلی نمودی ای فلک پر شد صد هجران در و
تو خود مواثق گشته کار نفاق کیست این

ز کویت بار بر بندم نگاهی زاد راهم کن
ز تقصیر غایت یک تبسم عذر خواهم کن

ره آوره کی در پیش و از پی دیده حسرت
وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن

ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم
خدایا پی ضرورت کرد روم سنگ سیاهم کن

بخوان ای عشق افسونی و ان افسون بدم بر من
مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن

بگفتا نام مبر ای نجت من یوسف نمی خواهم
بر انجا که کوی اوست در زندان او چاهم کن

ز صد فرسنگ رشت عرفان چه پیکانم
مرو نزدیک آن وحشی حذر از تیر آهم کن

ای کرده دل بردی ز دلدارم من آزارش مکن
انچه او در کار من کردست در کارش مکن

هندوی چشم تو شد می‌بین خریدارانه‌اش
اعتمادی نیست بر ترکان خونخوارش مکن

گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری
شوکت حسنش مبر بیقدر و مقدارش مکن

اشتهام از من کشد پیمند بر من این ستم
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

از می وصلی که راضی شد بدردان دو نیست
یک دو جامش داده مستیت بسیارش مکن

جای دیگر دارد این شهباز اوج جان ما
هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این فضولی چیست وحشی تا چه باشد حکم ما
التماس لطف با او کردن از یادش مکن

تو پاک دامن بوکلی بن بنبل نالان تو
پاک از بیم الایتی عشق من و دامان تو

زینسان متازای سنگدل آن سم بلعبر دلتو
کز خون ناحق کشتگان گل شد سپهر دامان تو

از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر کند
گر غمزه را فرمان دهی جنبیدن مژگان تو

تو خوش سپاجولان کنان کو جان بابا در دو
ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو

سهل است قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن
کز عهده می آید برون یک دیدن پنهان تو

بر دل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد
آنگه نکردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو

وحشی چه پرسیزی برو خود را بزن بر تیغ او
آخر تو را چون میکشد این درد بیدرمان تو

یکبار نباشد که نیازرده ام از تو
در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو

خواهم که حریفی چه تو خوبت بچشاند
نه مانده این رطل که من خورده ام از تو

این میوه که الوند بزهرم لب و دندان
نو باوه شاخیست که پرورده ام از تو

صد پرده چون گشت بر عقده غم خشک
دل مرده تر از غنچه پژمرده ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشانم
جانی که نزدیک لب آورده ام از تو

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو
طوقم بگردن برنهد عشق جنون فرمای تو

می‌آئی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت
شاخ گلی دامن‌کشان یعنی قد رعنای تو

وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل‌تان
آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو

فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو
وآن آرزو با خاک شیک یک زیر رای تو

وحشی همین اندوه دل وز سخت جانی دیم زن
کز پا نشد سنگ رانده جان فرسای تو

گرچه دارم ذوق‌ها از آشنائیهای او
اشتقام از من کشید آخر جدائیهای او

الله‌الله این دلست اندل که وقتی داشتیم
یاد آن اظهار قرب و خودنمائیهای او

حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور شد
میتوان کردن قیاس از بینوائیهای او

ما و تو هم هر دو هم داغیم ای مرغ چمن
تو ز کل میسنال و من از بیوفائیهای او

وحشی و امید وصل و امتحان خود هیهات
عاقبت کاری کند صبر آزمائیهای او

میان مردمانم خوار کردی غربت من کو
سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو

بصد جان منخرم کردی که خیر از سر گرفتم
ندارم قدر خاک راه پیشت قیمت من کو

بداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزمت
کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو

چو خواهد پیکنامی را کشد احوال من پرسید
که آن پیچان و مان پیدا نشد در صحبت من کو

مکو در بزم او دائم خوشی وعشرتی وحشی
کدامین عیش و عشرت مردم از غم عشرت من کو

دل از عشق کهن برگرفت از نو دلستانی کو
قفس برهم شکست این مرغ خرم بوستانی کو

نگاه گرم آتش در حریف انداز می‌خواهم
برین دل گر محبت سرد آتش فشانی کو

می دوشینه از سر رفت و صد عالم خمار
حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو

کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری
نخواهد جست ازین نخجیر کو چابک عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

شد بحساب کشور جانها خراب ازو
ترکست و تند خو و عجب بیحجاب ازو

پروانه یکزمان دگر زنده پیش نیست
ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب ازو

سر در نقاب خواب کشی ای بوالهوس که تو
پی یار زنده و نداری حجاب ازو

تا پرده برگرفت زما بتمام خویش
روز ردی تمام کشید آفتاب ازو

وحشی که نیم کشته بجان میطپد ز تو
با جان مگر برون رود این اضطراب ازو

صد خانه دین سوخت بهر رهگذر ازتو
کافر نکند آنچه تو کردی حذر ازتو

پیرهن کسی شرح جگرخون من پرس
پیکان جفا چند خورم بر جگر ازتو

آنکس که برآورده ازو نخل امیدی
یارب نخورد در چمن عمر بر ازتو

ای قاصد از آن بیخبر غیر تو نیست
مشتاب که معلوم کنم یک خبر ازتو

وحشی چو دهی شرح بها حرف غم عشق
ما نیز اسیریم بصد غم بتر ازتو

میروم خود پیش حالم خویش میگویم باو
آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم باو

گشته ام خاموش و پندارد که دارم راحتی
چند حرفی از درون ریش میگویم باو

غافلست از من که در دم میشود هر روز نیش
اندکی زین پیش پیش از پیش میگویم باو

غمزه ات خونریز و دل در بند لعل نوشخند
دل نمیداند جفای خویش میگویم باو

گرچه وحشی دل ز رو برگشته میرنجد بجانان
گریدان از لابرد کیش میگویم باو

منفعل داغ دم چند کشد جفای تو
عذر جفای تو خواهم ازو فای تو

گشت زتاب خاطرم تاب قبیح منفعل
هیچ عجب نمی شود طبع پسندرای تو

شب همه شب کنم دعا تا که بروز من شوی
دل بستمگری دهی کو بدهد سزای تو

رخنه که می فتد بدل بسته نمی شود بکل
کو مژه تر مکن بخون خاک در سرای تو

ای رقم فریب عشق از تو بسوخت هستیم
خانه سیاه میکند نسخه کیمیای تو

افسر لطف داشته این همه غرتش مبر
تارک عجز ما که شد پست بزیر پای تو

ایکه طبیب وحشی خوب علاج میکنی
وعده بحشر میدهد درد مرا دوای تو

آتشی خواهم دل افسرده را بریان درو
در کمین خرمن جان شعلها پنهان درو

سینه پیمایدم سوزان که تنشیند زپات
گر بجوش آید زخون کرم صد طوفان درو

خانه دل را بدست شحنه خواهم کلید
چند بر بالای هم اسباب صد زندان درو

آرزو دارم طلسمی رخنه آن بسته عشق
عقل سر گردان در و پیرون و من حیران درو

سود دریای محبت بس همین گر موجه اش
بشکند کشتی و مستغرق نماند جان درو

شهسواری برسر تازای غنان چضباجن
وانگهی چشمی بده صد عرصه جولان درو

چشم وحشی عرصه دارد که در جولان ناز
شوخی از خواهد تواند تاخت صد میدان درو

با مدعی بصلح بدل گشت جنگ تو
مارا نوید داد ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت هیچ مو
چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو

با ما سبک عنان و غیری گران رکاب
رشک اورست سخت شتاب و درنگ تو

ای تازه گل نکرد جهان دیده نه پرد
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو

بدنام عالمیم زما احتراز کن
بر ماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کاشیاب
تا بد بصبح کلبه تاریک تنگ تو

تند سویم بغضب دیده که برخیز و برو
خاکم در ته پا ریخت که بگریز و برو

می نشستم که مگر خار غم از پا بکشم
داد دشنام که تقریب مبنگیزد و

وحشی این دیده که گردید همه اشک ایمن
آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و

خوشا دریای او مردن خدایا بخت انم ده
نشان انچنین بختی کجا جویم نشانم ده

نثاری خواهم ایجان افرین شایسته ما
پر از نقد وفا و مهر کنم گنجینه جانم ده

سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی
نمی بخشی اگر طول زمان طی پیامم ده

سگ خواری کش عشقم بکردن طوق خورسند
اگر خوان امیدی گستری یک استخوانم ده

من و آزردگی از عشق و عشق چون تو نی حاشا
گرت باور نمی اید بدست امتحانم ده

من آن خمخانه پرداز م که بدمستی نمیدانم
بیا ای ساقی پیمان می از طل گرانم ده

مکن طومار دوست و در و احوال من وحشی
اگر فرصت شود وقتی بیار نکته دانم ده

گر قوه رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله
از بسکه بتو خورم خجل پیاله پیاله

خوشست بزمگه یار و نالهٔ نی و مطرب
ز دست یار گشیدن میان ناله پیاله

صفای خاطر رندان ز چاله خانه نیابی
بدیر رو که پرست از می دو ساله پیاله

بود علامت باران اشک خرمی ما
شبی که باده روشن مهست و هاله پیاله

اگر بچشم تو دعوی نکرد سه همه مستی
چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله پیاله

منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه درین دم
که لاله میدمد و میخورد نغاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله گشیدن
که کرده اند یاد و در ازل حواله پیاله

هجر خدایا بست روز وصالی بده
شوق مده این همه یا پر و بالی بده

خوبی خود را بگیر از دلم اندازه
اینه اورده ام عرض جمالی بده

ای دل وحشت گریز این همه دهشت چرا
وصف حرفی بجو شرح ملالی بده

از پی این نیم جان چند تقاضای نام | میدهم اینک بتو لیک مجالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
بهده کردی بست دل بغزالی بده

خیز مقدم قاصد جانان صفا آورده | خوش خبر باشی که خوش پیغامها آورده

این چنین پیغامتی ای قاصد کز سوز جان | بر کرشمه عشق و اول روبما آورده

ای پیام آور بیرم پیش این طرز کلام | خوش سخن عاشق پسندست از کجا آورده

ساده لوحم میکنم باور بکو قاصد بکو | هر فروغی کز بر آن سپهر وفا آورده

وحشی این طرز بیان یاد از سخنها میدهد
باز خود را بر سر طرز ادا آورده

بران سرم که نیاسایم از مشقت راه | روم بشهر و دگر چون هلال بر سر راه

بسبزی سر خوان کسی نیازارم دست | کنم قناعت و راضی شوم ببرگ گیاه

کشیده باد مرا میل آتشین در چشم | اگر کنم بزر افتاب چشم سپاه

دل چو آیینه ام تیره شد درین بستی | بست چند نشینم چو آب در تک چاه

بقعر چاه فنا اهل جاه ازان رفتند
که پیش یار ستمگر نمیکنند نگاه

درین فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه | بمن کم میکنی لطفی که داری این زمان یا نه

گمان دارند خلقی کز تو خواریها کشم آخر | عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یا نه

سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده | نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یا نه

بود هر استانی را سگی ای من سگ کوی | تو میخواهی که من باشم سگ این آستان یا نه

نهانی با تو حرفی چند از احوال خود دارم | درین اندیشه ام کز غیر میماند نهان یا نه

اگر زینسان تمنای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی کشت رسوای جهان یا نه

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه
افرین باد اکه تیرت بر نشان آمد همه

جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزه ات
صد خدنگ اندا حشی بر اشیوان آمد همه

شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم
جست تیرت از دل زار و بجان آمد همه

جان من کو یا نشان تیر بیداد تو بود
زانکه بر جان من بیچان و مان آمد همه

بر تن خم گشته وحشی تیرها خوردم ازو
تیر پرکش کرده زانرو بر کمان آمد همه

ای انکه عرض حال من زار کرده
با او کدام درد من اظهار کرده

آزاد کن ز راه کرم گر نمی کشی
مارا چه بیگناه گرفتار کرده

تا من خجل شدم که بدیگر گفته ام
دانم سخن ز نیکی اغیار کرده

تا جان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم
آهنگ پرسش من بیمار کرده

وحشی بکار عشق اگر بهره چه شد
نقد حیات صرف درین راه کرده

قلب سپه ماست بیک حمله شکسته
با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته

پیکان ز جگر جسته و زخمی شد و جان هم
وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته

امید من از طایر وصل تو بریدست
نتوان بر او بست بیک تار گسسته

از دور من و دست دعائی اگر م تو
برخوان ثنائی در در یوزه نه بسته

نگذاشت کسادی که متاعش نفشانیم
این جنس محبت که در و گرد نشسته

هرگز نرهد انکه تو اش بند نهادی
میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی بتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

آخر ای پیکانه خونا شنائی این همه
تا باین غایت مروت بیوفائی این همه

جسم و جانم را زهم پیوند بیکبستی بست
با ضعیفی همچو من زور آزمائی این همه

اشکوان هم سوده شد از روی خویشم شرمسار | بر زمین آرزو رخساره سائی این همه
هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان | نیست ما را طاقت و تاب جدائی این همه

وحشی این دریوزه دیدار و ذلت تا بکی
عرض خود بردی چه وضعست این گدائی این همه

سوی برزمت نگذرم از بس که خوارم کرده | تا نداند کس که چون پی اعتبارم کرده
چون بسوی کس نوانم دید باز از انفعال | این چنین کز روی مردم شرمسارم کرده
تا امیدم پیش ازین مگذار خون من بریز | چون بلطف خویشتن امیدوارم کرده
تو همان یاری که با من داشتی صد التفات | کین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده

ایکه پرسی بیدلان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاخرین زار و نزارم کرده

گذشتم از درت بر خاک صد جا چشم تر ماند | به پس کن اشک سرخم صد نشان بر خاک در ماند
بیابانگرد غمناک است چشم از رو مبر راه | با امید نگاهی بر سر این رهگذر مانده
بجز من هر کرا دیدی ز بیماران غم کشتی | هنوز از کف منه خنجر که بیماری دگر ماند
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش | هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

بهر کس کرده پی تقریب وحشی عرض حال خود
که در زمت بدین تقریب یکدم پیشتر ماند

شوقیست غالب کرده دلم از نو بدل جا کرده | جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده
ای صید کش صیاد من تا بکمندت باز ده | تا چند دست و پا زند صید کلوافشرده
الحق بر چین این دکان از چار سوی عافیت | کامد بمستی برون رطل سیاپی خورده
چون معدن الماس شد از غمزه او سینه ام | رحمی که پهلوئی نهد اینجا بدل آزرده
اینهمه دل داری تو هم امادلت را سوز کو | در هر مزار افتاده است ازین سان چراغ مرده
کو مرغ آتی ره بتاب از ما سمندر شرربان | یعنی بآتش در شدن نامد ز مرغ افسرده

وحشی چه معنیها که تو کردی باین صورت ادا
تا ره بامعنی برد کوئی بمعنی برده

لاله اش از سیلیت نیلوفری شده
ای معلم شرم ازان رویت که تشدید روی ما

ای معلم ای خدا ترس ای پدر کم
من کر قسم دارد او هم سنگ حسن چو تو کنده

کرد سویت صد نگاه جان فزا از بهر عید
خونبهای صد هزاران چون تو ناکس بی نگاه

باد دستت خشک همچون خامه نامه سیاه
باد رخسارت سیه چون مشق نامه بنده

جان من معذور فرمان نیم دم باختیار
زندگی را ور نه من میساختم بروی تباه

این زمان هم غم نخوردارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جانگداز عمر کاه

خواهد دگر بدامکهی بال بسته
مرغ قفس شکسته از قید جسته

صیاد کیست تا نگذارد ز دست تیش
غیر از سر بریده و بال شکسته

صیدی ستاده تا که به بندد کلوی جان
در گردنش هنوز کمند گسسته

کو جرگهی که باز نماند نشان ازو
جز جای زخم پهلوی خونابه بسته

قیدیست قید عشق که ذوقش کسی نیافت
هرگز هوس نکرد دل باز رسته

عشرت در انسرست که آید برون ازو
هر مادر چهره نخونابه شسته

وحشی خموش باش که اتش زبان گشت
الا دلی چو شعله در اتش نشسته

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده
شوره زار شور بختان را گلستان کرده

تو کجا وین دل که در هر گوشه جغد غیبت
گنج را مانی که جا در گنج ویران کرده

منت کحل الجواهر میکشد چشم زما
گر نمک می آرد از راهی که جولان کرده

بوی جان می آید از تو خیر مقدم ای نسیم
غالبا طوفی بکرد کوی جانان کرده

ای صبا پیراهن یوسف گر همراه تست
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده

دلجویی ترک صید انداز وحشی درکمند
جذب شوقم خوش کمندکردن جان کرده

بسوی باده کویا به هر پیمانه خوردی
ندارد یک خم این مستی مگر خمخانه خوردی

نه داب آشنایانست برهم رطل پیمودن
تو این می غالبا در صحبت بیگانه خوردی

نهادی سر بمستی و بادستار اشفته
ببازار آمده خوش باده رندانه خوردی

بحکمت باده خور جانا بان ماندکه آن باده
به پیاکی چو خود خوردی نه بافرزانه خوردی

شراب خون دل پستی ندارد ورنه ای وحشی
تو میدانی چه میها دوش از پیمانه خوردی

من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی
رقیبان را بتقلم شادمان کردی نکو کردی

بکنج کلبه ویران نمیدیدم فکندی
مرا با چند محنت همزبان کردی نکو کردی

زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ محنت
زدستت هرچه می آید چنان کردی نکو کردی

شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد با من
مرا آخر بکام دشمنان کردی نکو کردی

چو وحشی رانده از کوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بیجان و مان کردی نکو کردی

چه خوشدی بکلفت چه شدت چه جمال آرایی
برو و بکش دو جامی که بسی طلاق داری

دل تنگ فارغ از نخ کاخور شراب عشرت
تو بعیش کوش و مستی که فراغ بال داری

تو نشسته در مقابل من و صد خیال باطل
که بجام تخیل که بوصال داری

بکدام علم یارب بدل تو اندر آیم
که بپنهم و بدانم که چه در خیال داری

به ترحم عنایت غم باز مانده خود
تو که کاروان جانها بلب زوال داری

چو خوشست نوشتن شراب عشق حبیبی
که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

جانی روم که جنس وفا را خرد کسی
تا من مبتلای من بزبان آورد کسی

نظامی

نیامد بازاری او چو یوسف خریداری
بیابان از لیلی او چو مجنون خالی ماند
خجسته بانگ آن شتر که وقت بار کردن
زنان آب تیغ کشی افشار از نگاه
ای آب تیغ کشی آن عاشقان کشته
راه افتاد شمع سوی
نگاهی دیدار دوستی
زروی جانور از نیک بابی
شمع

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
کر سینه خراشد و جیبی بدرد کسی

یاریست هر چه هست و زیاری غرض وفاست
یاری که بوفاست کجا میبرد کسی

دهقان چه خوب گفت چه میگند خارکن
شاخی کش این بریست چرا پرورد کسی

وحشی بیاد صحبت یاران بوفا
خاطر حزین چرا کند و غم خورد کسی

چه شود کرم نوازی بعنایت خطائی
نه اگر برای لطفی بهانه عطائی

تو پای جان شکاری دل من بچون زیدر
چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی

چو منش رکاب بوسم چو سبک عنان بتابد
چو بغیر همعنان شد چه بلا گران کرانی

همه غرقه صلاحم شده چاک چاک و کل کل
زمی که داغ آن می نرود بهیچ بابی

بگذار درس دانش که کتابتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

چون کوه غم تاب آورد جسمی باین فرسودگی
غم بر نتابد هر تنی باید تنی فرسودگی

نی گریه در دل کرده نی ناله نزدیک لب
یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی

گفتی بعشق دیگری آلوده تهمت مکن
حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی

رفت انسوار شد رو ماند انسک دنبالرو
بشتاب ای پای طلب یار بسعادت سودگی

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی
رانم دلیر خشم طلب را چه میکنی

گر من بدل فرو نخورم دشنهای ناز
آن غمزه هر لیص غضب را چه میکنی

گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
چشم نیاز مند طلب را چه میکنی

با چشم شوخ نیز گر قهم برآمدی
آن خنده نهانی لبرا چه میکنی

ای پی سبب اسیر کش بیگناه سوز
پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی

عجز و نیاز روزم اگر پی اثر نماند
با تیر گریه دل شبرا چه میکنی

وحشی گر قهم انکه تو از ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی — جفاهای چنین از لطف او هرگز نمیدیدی
سخنهائی که در حق تو سرزد از رقیبان — گر میبود دردی سوی او هرگز نمیدیدی
بدین حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر — چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمیدیدی
ز اشک ناامیدی کاش ای دل کور میگشتی — که ز ینسان غیر را پهلوی او هرگز نمیدیدی

مراصد کوه صحرا کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی

چه دیدی ای که هرگز بد نه بینی — که سوی مبتلای خود نه بینی
غفاک الله مرا گشتی و رفتی — بلور رفتی آلهی بد نه بینی
ز مقصودم برآوردی رقیبا — الهی ره سوی مقصد نه بینی
چه طور بد ز من دیدی که سویم — بان طوری که میبایدنه بینی

منم وحشی همین مردود و برخش
به پیشش دیگران را اندنه بینی

آتشی در جان ما افروختی — رفتی و ما را ز دوری سوختی
پی وداع دوستان کردی سفر — از رکه این راه و روش آموختی
گر نه از یاران بدی دیدی چرا — دیده از دیدار یاران دوختی
پیرخ او طرح صبر انداختم — این دل او صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی
خان و مان عالمی را سوختی

من و از دور تماشای گلستان کسی — به نمیشد خورسند ز بستان کسی
و نظر نعمت دیدار و بحسرت در گران — دستها بسته و مهمان شد و بر خوان کسی

زیر بار ستم این دست نفرساید به
زانکه دستیست که دور ست ز دامان کسی

پادشاهان نکویان دو کروه عجبند
که نبودند و نباشند بفرمان کسی

وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ای ز کل عذارت هر مرغ را نوائی
در هر دلی خیالی در هر سری هوائی

آئین بوفائی خود کو که خوب باشد
از چون تو خوبروئی از چون تو دلربائی

هر جا سخن تو دیدم رود از کریه بخود
چون بیکسی که پیوند دیدار آشنائی

آمد ببزم رندان مست از می شبانه
مینا شکست جائی ساغر فکند جائی

وحشی دل جهانیان کن کامد کشتهٔ تو
پسنکین دلی غریبی عاشق کشی بلائی

مرا زد راه عشق خود سالی
ازین نورس گلی نازک نهالی

فروزان عارضی مانند لاله
ز مشکین هر طرف از لاله خالی

شکر خاطوطئی ولکش حکایت
زبان دان دلبری شیرین مقالی

تعدش سرو را نسبت توان کرد
اگر در سرو باشد اعتدالی

توان خورشید گفتن عارضش را
اگر خورشید را نبود زوالی

غزال ما نکردد رام وحشی
ندیدم اینچنین وحشی غزالی

خوشست چشم بچشم تو نگاه نهانی
رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی

گر شمه تو زبان باشدش برای حمایت
دعای زیر لب اندر میان آه نهانی

تو خوش نشسته بتمکین و حسن از تو بغمزه
بجلوه بهر فریبم بجلوگاه نهانی

چو روز کار تو خوشست آن برای رفع
عتاب ظاهر و صد عذر و عذر خواه نهانی

بغارت دل ما تاخت غمزه های اسیری
کشد ز کمین بر آیند آن سپاه نهانی

زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم ازان چشم صد گواه نهانی

گردم از سجده راه تو جبین آرائی
سر اقبال من و پیشه گردون سائی

باز چون آمده از سجده سرش سوده بغبرش
هر که بر خاک درت کرده جبین فرسائی

انقدر از زوی سجده کویت که مرست
در همه روی زمینش نبود کنجائی

دیر تر دولت پابوس تو دریافته ام
زانکه میکرده ام از دور زمین فرسائی

شکر لله که رسیدم بتماشا که وصل
کردم از خاک درت تقویت بینائی

بر در خویش بکو حرمت چشمم دارند
که بجا روب کشی آمده و سقائی

خواهم از لطف تو باشد نکهی خاصه من
نکهی فی چو نگاه دگران هر جائی

طول منشور بقای ابدی را چه کنم
نخم بروی تو اش کرنکند طغرائی

وچشم طوطیم اندر پی شکر تخت
دایم از شکر عطای تو بشکر خائی

فی القطعات ایضا

زهی اراده تو نائب قضا و قدر
ستاره امر تو تابع و فلک منقاد

توئی خلاصه آباء و امهات وجود
بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد

سپهر هر که تا بوده گشته گرد جهان
بهیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد

چو عقل مایه دانش چو درک منشا یافت
چو جان عزیز وجود و چو روح پاک نهاد

سپهر مرتبه بکناش پیک انگه نجوم
دوند حکم ترا در خمان زحسن نفاد

نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
بسان موم پذیرند آهن و فولاد

بدار دافسر زرین شمع را محفوظ
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد

شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم
تصالح ار طلبی در میانه اضداد

کمال جود تو با لقوه زانکه خدائی
زمان زمان بکند عالمی دگر ایجاد

رسد بعرصه جاوید پای رهروِ عمر — بقای جاه تو اش کی کند تهیه زاد
نمونه بود از اهل کفر دعوت نوح — بقصد دشمن دین حمله تو روز جهاد
زنند نوبت سلطانی تو بر سر حرخ — بلند پایه شود کر بقدر استعداد
عدو بشد ز غم ماند زانکه اختر بخت — بمدحای تو کرد چو کعبتین مراد
ز آب دیده ظالم بقدر معدلتت — چو برگ سبزه شد از رنگ خنجر سداد
غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت — که نفس نامیه سر بر زند ز جیب جماد
بسعی خلق توکل ز آب خود بر و یاند — حدید ناقه در جوف کوره حداد
بهر کشش علم نور سر زند ز قلم — چو وصف رای منیر ترا کند سواد
قضا که جمله طراز عرایس قدرت — بهیچ جمله ندید از تو خوبتر داماد
از آن مجال که از اقتضای طالع سعد — بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد
درون حجله اقبال در دمی صد ره — عروس بخت کند خویش را مبارکباد
ایا خجسته اثر داور همایون فر — که میرسد ز تو فرّ همای را امداد
بقدر خانه جغدی در و خرابه نماند — همای مرحمتت هر کجا که بال کشاد
خرابه دل وحشی که کشت خانه بوم — امید هست که از فر تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی چو خوشحالی — مدام تا دل ناشاد نیست چون دلشاد
کسی که خوش نبود خاطرش بشادی تو — نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد
بسان دیده شود چشم صاد روشن اگر — دهد ضمیر تو اش مردمک ز دیده ضاد

قطعه در مدح یکی از علما گوید

ای داده سپهر شرع را نور — از پرتو رای عالم آرا
تا هست ز مطر می کشد دست — گر نهی تو بر فلک نهد پا
از دست تو کلک معجز آثار — هم خاصیت عصای موسی
دمساز کلام جانفزایت — با معجزه دم مسیحا

از تقویت شریعت تو متقن همه جا بنای تقوی
از حکم تو چرخ کی گشد سر اوراست دو سر مگر چو جوزا
از تهمت نقص و وصمت عیب حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و شنزل طبع تو چو قدر تو معرا
در ضابطه مسائل نحو آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب و عجم نظیرش نشنید بهیچ نحو از انجا
تا نظم ترا زبر کند چرخ برداشته سبحه ثریا
افتاده مرا قضیه چند اندوه نتیجه قضایا
در دست فقیر کم بضاعت بود اندکی از متاع دنیا
آنرا بمکاری سپردم او رفت کنون براه عقبی
صادق بنفسان گواه حالند در صدق چو صبح بلکه افزا
مگذار که این متاع بیقدر تا راج شود چو خوان یغما

ولله الیصا

ایا آفتاب معالی اجناب که از سایه ات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه بپرسید حالم چه دشمن چه دوست
جواب سلامم ندادند نیز از آنرو که اطلاق دادن برو ست

قطعه

ای مخادیم که از راه شرف برسر چرخ برین پای شماست
الله الله چه رفیع الشانید که فلک پایه ادنای شماست
اطلس چرخ برینست بلند لیک کوتاه ببالای شماست
شرط الطاف بجا آوردید لطف کردید کرمهای شماست

منظور ناظر

وله ایضاً

ای صبا خواجه را زنده بگو — که در مدح میتوانم گفت
ور بزشتی و ناخوشی افتد — هجو هم خوب میتوانم گفت

ایضاً

بما خواجه تا چند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای چنین باز اگر میکنید — برخصت که هجو شما میکنم

وله ایضاً

خواجه وجه برات خود بدهد — تا مرا لفت و گو نباید کرد
یا زرم را بکس حواله کند — تا مرا هجو او نباید کرد

ایضاً

ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد بترس — شاخیست اینکه بر نهد میوه تهی
حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن — کردم درین معامله من با تو کو تهی
شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی — این وعده باد هم که تو دادی و میدهی
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من — یکلحظه کاغذ و قلم از دست مینهی

وله ایضاً

بر در خانه قدح نوشی — رفتم و کردم التماس شراب
شیشه لطف کرد اما بود — چون حروف شه بی آب

ایضاً

نوشته حضرت آصف برات بن یکسی — که هیچ حاصل ازان نیست غیر انعامم
بقدر وجه برات دریدم گفش و نشد — که یک فلوس ز وجه برات بستانم

وله ایضاً

ای پیش همت تو متاع سرای دهر — بیقدر تر از انکه توان را یکان فروخت

جائی که کمترین نفرت باز خود کشود
یک جنس را بمایه صد بحر و کان فروخت

هندوی تو کهی که برون آید از جهاز
از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت

آنگه نه که از پی وجه معاش خویش
هر چیز داشت وحشی بی خان و مان فروخت

چیزیکه در دیار عراق اندرش بدست
آورد در دیار جرون در زمان فروخت

از بهر وجه آب وضو اندرین دیار
سجاده کرد در گرو طیلسان فروخت

دارد کنون فروختنی ابروی خویش
وآن جنس نیست این که بهر کس توان فروخت

وله ایضاً

مدعا زین چهار بتیک حصل
داند انکس که دانش اندیش است

انچه دستم بدامنش نرسد
گرچه سعی طلب ز حد بیش است

طرفه صحرا رویست خاصه بهار
عشقبازی بسبزه اش کیش است

خورد سالیست شسته از لب شیر
پدرش غوج و مادرش میش است

وله ایضاً

هاتف غیبم سحر که مژده او رده است
مژده بادای مخلصان سیر میران مژده باد

تا ابد تابان وجود حضرت شهزاده در رفت
مژده بادای پادشاه عالم جان مژده باد

در میان تب زغبنش صد گل صحبت شکفت
بر خلیل الله شد آتش گلستان مژده باد

وله ایضاً

نشستم دوش در کنجی که سازم
سر گل را بزیر خرقه پنهان

در آن ساعت حکیمی در گذر بود
مرا چون دید زینسان گشت خندان

پریشان حال بودم من در آن وقت
ز فعل او شدم از سر پریشان

بمن گفتا که داروئی مرا هست
که زان دارو سر گل راست درمان

بپا تا بر سرت باشم که روید
ترا مو بر سر از خاصیت آن

گشیدم از جگر آهی و گفتم
مگر نشنیده حرف بزرگان

زین شوره سنبل برنیارد | دروتخم عمل ضایع مکردان

در رباعیات گوید

میخواست فلک که ثلج کامم بکشد | ناگرده می طرب بجامم بکشد
بسپرده بشحنه فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمامم بکشد

نوروز شد و نفشر از خاک دمید
بر روی جمیلان چمن نیل کشید

کس را بسخن نمیگذارد بلبل | در باغ مگر شجر برویش خندید

در نفی رخت شمع شبی گفت سخن
روزش دیدم که رفته گنجی بسکن

چون صورت عاصی که در روز جزا | با روی سیه برآورد سر ز کفن

یارب که زمانه دلنوازت باشد
ایام همیشه کارسازت باشد

رخش تو سپهر و زین رخش تو هلال | خورشید بجای طبل بازت باشد

صید افکنی مراد ازین تو باد
عیوق شکارگاه شاهین تو باد

هر سر که نه در پای سمند تو بود | بر بسته چو طبل باز بر زین تو باد

در صید گهت که جان طرب ساز آید
سیمرغ اسیر چنگل باز آید

هر جا که صدای طبل باز تو رسد | صد مرغ دل از شوق بپرواز

ای رفعت شان فروترین پایه تو
خود یکی از هزار پیرایه تو

از بهر خدا سایه زمن باز مگیر | ای سایه رحمت خدا سایه تو

یا صاحب ننگ و نام میباید بود | یا شهره خاص و عام میباید بود
القصه کمال سعی میباید کرد | در وادی خود تمام میباید بود

گر در خور مهر من احترامی بودی
نزدیک تو ام قدر و مقامی بودی

من می گفتم که مهر من با تو کجاست | گر انطرف از عشق مقامی بودی

گر با تو کهی نظر کنم پنهانی
لازم نبود که طبع خود رنجانی

من بودم و دیدنی چو این هم منعست | این نیز ز یاران دگر ارزانی

خوش آنکه شود بساط مهجوری طی
در بزم وصال می کشم پی در پی

میجویمت آنچنانکه مهجور وصال | مشتاق توام چنانکه مخمور می

دانی شاها که مهر فرخنده اثر
تحویل حمل نمود و بودش چه نظر

تا روز نشاط تو که بگذارد | هر روز فزونتر بود از روز دگر

اکسیر حیات جاودانم نفرست
کام دل و آرزوی جانم نفرست

آن مایه که سرمایه عیش و طرب است | آنم نفرست و در زمانم نفرست

ای نشاء دانائی و وی مایه هوش
نفرست از آنچه تا سحر خوردم دوش

نه پیش نه کم القدرم بخش که من | هشیار نمانم و نکردم مدهوش

صرمت سراپای من خاک نهاد
لیکن بودم بعفو او خاطر شاد

ای وای اگر غمو نباشد ای وای | فریاد اگر جرم نباشد فریاد

تا بود چنین بود چنین است جهان
از حادثه دهر کسی یافت امان

بلقیس اگر بملک جاویدان رفت | جاوید تو مانی ای سلیمان زمان
ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع | رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع

هیهات که جان وداع تن کرد و نداد
چندان مهلت که تن بشتابد بوداع

آنها که بکوئی نکران میگردند | پیوسته مرا بقصد جان میگردند
از رشک نبات میدمد جان که چرا | گرد سر هم نام فلان میگردند

آن زمره که از منطق ما نیشکرند
صد نغمه ما بیانک زاغی نشکرند

زانیم شده بعد لپسی مشهور | ما دیگر و مرغان خوشخوان دگرند

گوی تو که آواره هزاری دارد
هر کس بنجود انچا سر و کاری دارد

شهانه منم تشنه دیدار انجا | جانیست که خصم هم گذاری دارد

شاها بعد اوت تو کس یار نشد
کاندر نظر جانسپان خوار نشد

ما شاخصمی توانگیریم بخفت | در خواب شد انچنان که بیدار نشد

تا پای کسی سلسله آرا نشود
او را سر انگشت در آسمان سا نشود

بازار نشود صید و نیفتد در قید | او را بسر دست شهان جا نشود
رخسار تو ای تازه گل گلشن جان | کز آبله شبنمی نشسته است بران

لاله است ولی آمده با ژاله قرین
ماهیست ولی کرده بسی ماه قران

از آبله ای تازه کل باغ ارم | حاشا که شود طراوت روی تو کم

نی جوهر حسن لاله است از ژاله
نی زیور خوبی گل است از شبنم

آن شمع که بود دوش تب تاب سحر ش | صحت بی دفع تب در آمد ز درش

تب از بدنش راه گریزی میجست
فصاد جهان انداز ره نیشترش

آن در غم عشق آشنای تو شدم | با صاعقه و درد بلای تو شدم

لیلی وشی من بجمال ارم بنگر
مجنون زمانه از برای تو شدم

وحشی که همیشه میل ساغر دارد | جز باده کشی چه کار دیگر دارد

پیوسته کدویش از می ناب پر است | یعنی که مدام باده در سر دارد

تمت الغزلیات والقطعات
والرباعیات افصح المتکلمین
المتاخرین مولانا وحشی
رحمة الله علیه

خلد برین مولانا وحشی علیه الرحمه

خامه برآورد صدای صریر — بلبلی از خلد برین زد صفیر
خلد برین ساحت این گلشن است — خار در و بلبل دستان زنست
بلبل این باغ پرآوازه باد — دم بدمش زمزمه تازه باد
طرفه ریاضیست که تار سیخ — سبزه او را نبود برگ ریز
زآب خضر سرزده گلهای او — غنچه گشاد مسیحا دم او

طرح نوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست — ره بگذر مردم دیوانه نیست
ساخته ام من بتمنای خویش — خانه اندر خور کالای خویش
هیچکسم نیست بمانیکی — تا زندم طعنه زنی مانیکی
بانی مخزن که نهاد آن اساس — پایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خدا داد داشت — عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در و گنج فراوان بکار — مخزن صد گنج چو صد صد هزار
گوهر اسرار الهی در و — آنقدر اسرار که خواهی در و
هر که بهمسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرامگاه
منکه در گنج طلب میزنم — گام درین ره بادب میزنم
هم ادبم راه بجائی دهد — در طلبم قوت پائی دهد
جهد کنم تا بمقامی رسم — گام نهم پیش بکامی رسم
کار من اینست که فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود

مرحمت خویش کند یار من
کم نکند مرحمت از کار من

آنکه بما قوت گفتار داد — گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز لطف عمیم — نادره گنجی و چه گنج عظیم
آنکه ازین گنج نشد بهره مند — قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین — بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر سر کوی عدم — پنجه ز او ضع جهان قدم
فی سخن کون و نه فکر مکان — نه ز هیولا و نه صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه — عمق و طول نه و عرض نه
چون نه ز ابعاد نشان بود و نام — قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون بود ز ملک وجود — غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات هزاران صفات — واحد مطلق صفتش غیر ذات

زنده باقی احد لایزال — حی توانا صمد ذوالجلال
زنده ولی زنده جان آفرین — نی به روان زنده روان آفرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان — زو شده موجود همین و همان
آنکه ازو دیده فروزد چراغ — وزمد باصره دارد فراغ
وانکه دهد کام و زبان را بیان — هست چه محتاج بکام و زبان
آنچه نه او بود نمودی نداشت — محض عدم بود وجودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم — در نتق غیب فرو بسته دم
شام سیاهی که دو عالم تمام — گم شده بودند در آن تیره شام
موج برآورد محیط قدم — ابر بقا خواست ز بحر کرم
گشت ازان ابر که شد در فشان — حامله در صدف کن فکان
شعشعه آن گهر شب فروز — کرد شب تار جهان همچو روز
صبح دلفروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید
کوکبه مهر پدیدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب — دیده کشودند جهانی ز خواب
عقل نشیب ز همه تاخت پیش — رایت خویش از همه افراخت پیش
فوج بفوج از پی هم میرسید — خیل و خشر بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند — بر سر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری از هر طرف — پیش جهاندیده کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید — عشق سپاهش ز برابر رسید
از طرف حسن برون تاختند — وز طرف عشق درآمد سپاه
عشق و سپاهی ز کران تا کران — حسن و جمالی ز جهان تا جهان
محنت و درد سپه بیشمار — آمد و صف زد ز یمین و یسار

سوز و کدا زآمده در قلب کاه — زد علم خویش بقلب سپاه
از صف خود عشق جدا کشت فرد — تا خت بمیدان طلب کرد مرد
پرچمکران مرد که شد مرد عشق — آمد و نکریخت ز نامردعشق

فرض بود بر همه شکر و سپاس — شکر و سپاسی نه بحد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما رازق ما را سپزد
رازق ما انکه بصیف نعم — خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفره احسان او — اهل جهان ریزه خور خوان او
هر که نه پرورده این نعمت است — از سر خوان عدمش قسمت است
مائده فیض چه جنبد و چه کل — برده از و فیض چه خار و چه کل
او چمن آراست دگر ها چمن — باد برد شاخ کل نسترن
ور نکند طرح چمن از نخست — برقد کلبن نشود جامه چست
نسخه هر کل که رقمها در وست — شرح کمال چمن آرا در وست
تعبیه کرد آن همه نقش و نگار — بر کل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کاینات — پی ورق و پی قلم و پی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از آلت تهمت مصون
گر نبود آهن خارا خراش — سنگ کجا بت شود از بت تراش
بتگر اگر تیشه نیارد بدست — پیکر بت را چو توان نقش بست
ور نبود قوت آن تیشه اش — رخنه کر کار شود تیشه اش
بت که نگارنده شدش بت نگار — چون دهدش پس بخدائی قرار
هست خدا انکه بود پی نیاز — در همه کاری همه را کارساز
انکه مقدم عدمش بر وجود — چون کندش پس بخدائی سجود

نقش نبود از بت و از بت نگار — کو همه را بود خداوند کار

پیشتر از بت و بت پرست — بود خداوند بدینسان که هست

جان و جسد را بهم الفت فزای — وز دل و جان زنگ کدورت زدای

راهنمای خرد راه جوی — کام کشای نفس کرم پوی

پویه ده ابلق گیتی نورد — گرم کن ز روه آفاق گرد

غالیه سای چمن دلفروز — مجمره گردان گل عود سوز

زنگ زدای دل دلخستگان — قفل کشای در دربستگان

عقده کشاینده دشوارها — چاره نماینده آوارها

تاب ده لاله لعلی چراغ — جام کن نرگس زرین ایاغ

کحل کش باصره ماه و مهر — مشعله افروز بساط سپهر

صدر نشین دل روشن ضمیر — خرده شناس خرد خورده گیر

عقل که هست از همه آگاه تر — ذره و از همه گمراه تر

راه بکنهش نبرد عقل کس — معرفت الله همینست و بس

ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو نو باوه باغ وجود

دانه این نخل چو میکاشتند — بر ثمری چون تو نظر داشتند

ابر کرم قطره بسی ریخته — تا ز گل این نخل برانگیخته

جز تو کسی میوه این شاخ نیست — غیر تو زیبنده این کاخ نیست

کاخ فلک را که برافراختند — خاصه پی چون تو کسی ساختند

کشور هستیست مسلم ترا — حکم رسد بر همه عالم ترا

هر که بغیر از تو سپاه تو اند — گوش بدر چشم براه تو اند

چرخ جنیبت کش فرمان تست — گوی فلک در خم چوگان تست

دور زده دست بفتراک تو — آمده محراب فلک خاک تو

حیف که باشی بچنین آبروی — بر سر این کوی چو طفلان مکوی
آب کمر و گشته هر آلوده پاک — میشود آلوده یک مشت خاک
هر که درین خاک عداوت فشاست — خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل — زنگ برآرد بماند به گل
بگذر ازین خاک و کل عبرتگاه — چند کنی آینه دل سیاه
خیره مشو صافی بده آینه را — زود برد ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ — آتش خاکش تر و تیره زنگ
آتشی از فقر و فنا بر فروز — هر چه سیاهی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری او ر بکف — زنگ زدان آینه کن برطرف
تا چو نظر جانب او افکنی — دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آینه بزنگ اندرست — هر نفسش تیرگی دیگرست
بر همه روشن بود آینه وار — گر نفس آینه رود در غبار
آینه دل که پر از نور باد — از نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری که شود حایلش — رفع نماید دم صاحبدلش
چرخ مکرر نفس جان فزا — زاینه خورشده ظلمت زدا
کی همه غمزه دم مالکند — آنچه یکدم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح اللهی — با نفس روح کند همرهی
وز دم ما طایفه بوالهوس — زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو برانی که بجایی رسی — رسته ز ظلمت بصفایی رسی
صاف دلی را بمقابل گرای — تا شودت زاینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود — وارهد از ظلمت و کامل شود
لیک نبی راه کند طی هلال — تا کند زر آرد بمقام کمال



گو پر همت که از انجا پریم
رخت بر منزل عنقا بریم

شهپر همت چو پساید بکس
کی کندش فرق ز سیمرغ کس

همت اگر پایه فزائی کند
پشه پی بال همائی کند

همت اگر پای بمیدان نهد
گوی فلک در خم چوگان نهد

گر نبود همت ازین نه صدف
گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه
بر فلک از قدر زدی بارگاه

در حرمش سود تشیش و خری
افسر سعدی و چو سعد اختری

زلف کجش حلقه کش گوش ماه
چشم غزال از پی چشمش سیاه

خال رخش داغ دل آفتاب
غالیه اش پرده در مشک ناب

طره که در پای خود انداخته
دام ره کبک دری ساخته

منظره ساخت چو قصر سپهر
شمسه طاقش گل زرین مهر

نسر فلک طایر دیوار او
تاج ز حل قبه زرکار او

کنگر این منظر عالی مکان
آمده بر قصر فلک نردبان

بود بر ان غیرت بام سپهر
صبحدمی جلوه نمایید چو مهر

جلوه او دید یکی خرقه پوش
آمد ازان جلوه کری در خروش

تیر جگر دوزی ازان غمزه خاست
بر جگرش آمد و تا پر نشست

تیر که از سخت کمانی بود
زخم گر خانه جانی بود

داشت ز تیرش جگری دردناک
او بکشیدی و طپیدی بخاک

مضطر ازان درد نهانی که داشت
جان بلب از آفت جانی که داشت

ناظر ازان منظر عالی بنا
عاشق دیوانه و پر در هوا

شهر پر آوازه خوبان اوست
هر طرف افسانه سودای اوست

چون خودی او بمقامی کشید — کز همه بگذشت و بحر رسید
یافت چو شه حالت درویش را — خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج — هست تبد پیر تو ام احتیاج
از جگرش دشنه جگر کون کنم — یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کو کبر دانا وزیر — کی تهوز بنده کلاه سریر
هست درین کشتن و خون ریختن — سر زنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش — جانب خلوتکده خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم کرم — پس سخنان شرح دهی نرم نرم
تا بطبلکاری آن پانهد — خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند — هر چه پسان کرد قضا دش پسند
شاه کهی سایه لطف خدای — در حرم خاص ترین کرد جای
خواند که دار الحرم حرم — کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل — داغ غمت تازه کل باغ دل
انکه چو شمع است ترا سوز ازو — وانکه نشستی بچنین روز ازو
بستن عقدش تبو نجشد فراغ — لیک بصد عقد در شهوار باغ
که بمثل مهر صباح آوری — شاه که او را بنکاح آوری
مرد کدا پیشه چو این مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چو پین ز میان باز کرد — آب روان ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود — چشم ترش نیز مدد کار بود
مردم ابی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست — کز تو سود است درین تو چیست
گفت برانم که پی در ناب — کرد برانگیزم ازین بحر آب

منظرانش همه حیران شدند — وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بکشودند که گر مدتی — دور سپهرش بدهد مهلتی
پس که ازین بحر برون ریزدآب — عرصه این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم — همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نکنیمش ز کهر کامکار — زود ازین بحر برآرد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز کهر ساخته کف چون صدف — بر لب دریا کهر افشان ز کف
بسکه فشاندند درآن عرصه در — دامن صحرا ز کهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند — خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و ز دریا گهر خود بساخت — آمد و بر تخت شه افشاند در
زاد ازو کشت غمین شهریار — فکر بسی کرد بتد پیر کار
فکرت او را ره بجائی نیافت — از پی آن درد دوائی نیافت
مرد کدا پیشه زمین بوسداد — گفت که شاها فلک سبز باد
گوی فلک قبه ایوان تو — ملک بقا عرصه جولان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد — مطربه بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه — نیست ز همت که شوم کامخواه
از مدد همت والای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار — کرد بر و عقد جواهر نثار
گفت تو ئی قابل فرزند من — هست سزاوار تو پیوند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد — بست با و عقد ز لنجای عهد
دامن مقصود فشادش بدست — رفت و بخلوتکده عشرت نشست
مرد کدا پیشه که انجا رسید — از مدد همت والا رسید

همت اگر سایه جنبان شود | مور تواند که سلیمان شود

روضه من خلد برین

ای رحمد با همه عالم بجنگ | زین عمل و بر همه عالم بتنگ
هست ز رنج حسد امید رستنت | وای بجان تو علاج تو چیست
دیده انصاف ز تو خار دوز | چشم هنرپین تو مسمار دوز
پیشه تو عیب هنرپیشگان | عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن گز هنرش مایه است | برسرش از فر همایه است
عیب کنی مرد هنر کیش را | تا بنمائی کهر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس | به ز تو هشهرت که دهد نام کس
آن همه اندیش شود نامدار | کش تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانه آتش پرست | گرد تو گشت از تو در آتش نشست
شعله زنی بر تن خود شمع وار | شب همه شب ساخته با آه و زار
پاس تو شب تا بسحر داشته | باد بنزدیک تو نگذاشته
گریزده او راز تو دود از دهد | زین عمل زشت ترا شرم باد
جور بیاد آش وفا می کنی | باد ترا شرم چها می کنی
خار نشاند کل آرد بیار | ای تو کم خار ز خود شرم دار
بد مکن از گردش دوران بترس | دور بگردانت کند زان بترس
هر که درین مزرعه شد دانه کار | آرد ازان دانه همان دانه بار
ما که چو پرگار قدم میزنیم | چرخ برین نقطه عسم میزنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم | باز بان نقطه گذر داشتیم
آنکه بخار افشان بست بار | باز چو گردید بره داشت کار
هر که بدی کرد بجز بد ندید | گرد که یابد که عوض صد ندید

مار که او بر سر آزار رفت — زندگیش در سر این کار رفت

شمع که آتش ز درون برفروخت — سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چو کند دشمنی زشت خو — دشمن او بس عمل زشت او

مار که از ارکپان کار اوست — هر که بود بر سر آزار اوست

آنکه کند ریزه سیه نیکی فلک — کی رسد از اهل کزندش کزند

زر که بمردم همه راحت دهد — زاتش سوزند سلامت دهد

خار کز و شد همه را پا نگار — سوخت چو افکند در آتش گذار

شیوه آزار مکن اختیار — ورنه ز بخت بکند روزگار

خار بر آزار که نشتر زند — خار کن از پنج و بنش بر کند

نور فشان گر چه بسوری چراغ — کعبه کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت بساز و بسوز — خانه تاریک کسی بر فروز

فتنه منگیز و بتر پس از ستیز — تا نشوی کشته در آن فتنه خیز

خلق کشد آتش خلوت فروز — زانکه مباد اشود آفاق سوز

آنکه در او هست ز لنگر اثر — نیست بجز کشتی دریا گذر

صدق ندارد نفس هیچکس — صادق اگر هست بود صبح و بس

بر سر این لوح رقم مخالف — نیست یکی راست بغیر از الف

نیست درین لجه بغیر از سراب — آنکه شد از حرف سیا نام یاب

هیچ کمر بسته بحرفی نماند — صاف دلی غیر خم می نماند

نیست درین دیر حوادث پذیر — غیر خم می که بود توشه گیر

روی زمین ز اهل هنر زیر زمین خفته اند — اهل هنر زیر زمین خفته اند

صافی ازین میکده باقی نماند — کشت تهی شیشه و ساقی نماند

شمع فروزنده ز پرتو نشست — صبح و شد رونق مجلس شکست

تیره دلی از دمی کلرنگ ماند | کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
گشت تهی شمع ز بزم طراز | ماند همین دود ه از شمع باز
گنج ز جا رفت و بجا خفت مار | لیک نه ماری که بود مهره دار
بگذر ازین طایفه مار وش | بر صفت مار بباز از خوش
خیر و منه پا بسر راهشان | بشنو و مگذار گذر گاهشان
پای نهی در ره افعی بخاک | لیک کنند دم فرصت هلاک
تا نشوی همچو زمین پایمال | دور تر از همه گردون مثال
روی بمردم منما چون پری | تا طلبندت بصد افسونگری
رخ منما و ز همه در پرده باش | بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار | روی دهد گریه بی اختیار
بگذر ازین طایفه پرورده در | پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان | همچو وفا پای مکش از میان
باش بغر لتکه خود با بکل | تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود | ز اهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه ساخته | وز همه آن زاویه پرداخته
آمد سیر از نمک و پوی همه | بسته در خانه بروی همه
مجلسی او دل اکاه او | همدم او آه سحر گاه او
ساخته چون جغد بویرانه | دم بدمش خود بخود افسانه
رفت فضولی بدر خانه اش | زد بفضولی در کاشانه اش
داد جوابش ز درون سرا | کاهن سر این همه کوبی چرا
بستم از انرو در کاشانه سخت | تا تو نیاری بدر خانه رخت

مرد زپیرون در آواز داد — کی همه را گشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادی که هست — حلقهٔ این در نکند از نرم دست
حلقهٔ چشمت براین در مرا — گر تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده — بر در من بهر چه جا کرده
گفت مرا آن هوس انجا فکند — گر تو و پند تو شوم سودمند
گفت نداری اثر هوش حیف — عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره مند — قیمت آن پند شناسی کچند
گین همه آزار کشیدی ز من — صد سخن سخت شنیدی ز من
ساخته ام در برزخت استوار — میروی از در که من شیر مار
وحشی ازین در بدری سود چیست — چیست ازین مقصد و مقصود
به که در خانه برآسایی بکل — تا نروی از در کس منفصل

روضهٔ من خلد برین

ای غم تو مانده مجسم شده — شادی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور — محنت عالم کند از غم مخور
هست غمی نخم غم پی شمار — پیضهٔ یک مار شود چند مار
این همه در هاکه سر شکنج تو شود — نیست دلت را چه مفرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا بکی — سبزه صفت پای بگل تا بکی
پای بگل چند نشینی بکوش — زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست — آنکه وفا نیست در و یار نیست
داری اگر یار نداری غمی — عالم یار است محب عالمی
کار کرانی چو فتد پیش کس — رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیکدست نشاید ربود — چون دو شود دست توانا رود

یارمخوانش کیچوشین درقسم — داخل شادیست نه داخل نعم
برصفت یارپسندیده یار — کامذدر راحت و رنجت بکار
صحبت ناجنس کزند آورد — صدول آسوده بند آورد
رشته بانکشت که مارش گزید — بست خرد کیش و همین نکته دید
کین سخن از اهل خرد یادداد — دست مکن بازبسوراخ مار
سفله که تیزاست براه ستیز — چون دم خدمت زندازوی گریز
چرخ که شد تشنه بخون همال — مروحه جنبان شو و او را رمال
یارد و رنکت کند آخر هلاک — گرچه فشد پیش تو اول بخاک
یوز بر آهو چو کمین آورد — سینه خود را بزمین آورد
انکه زدی شعله خشمش جهان — لاف صفائی که زند مشنوان
سرب چو بگداخت نماند حوات — لیک کند خوردن انجان کباب
انکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت او مایه چندین جفاست
خانه که پست آمده از ابنا — زحمت مهمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن کل از همه خاری مجوی
خار کل و خار مغیلان جداست — غنچه و پیکان نه کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید زکاه — خاصیت طینت زرین کیاه
مس اگر از هر علفی رشد نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست — کنج بهر خانه ویرانه نیست
هر کسی را نبود انگبین — هر نی خود رو نشود شکرین
در همه کس نیست زیاری اثر — چشمه زهر خاک نیاید بدر
یار که خود را بوفا یت ستود — باید ش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است — روشنی دیده چشم و دلست

سنگ که کحل بصر شش میکنند — اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته — بد که بود از نظر انداخته
سرمه نرمست پی دیده نور — چونکه درشتست کند دیده کور
رو بدرشتی چو بداندیش کرد — ناله بسی از عمل خویش کرد
کشته چو سوهان بدرشتی شمل — ناله از و خواسته در هر عمل
خیره مپیکن بدرشتان نظر — زانکه زیان بصر استان نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی — مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوشست — یاری این طایفه دایم خوشست
پا بکش از صحبت هر بوالهوس — یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر — زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید — تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خود شش جا دهی — زود بری دست و بصحرا دهی

حکایت

جاهلی از کنج خرابی بدست — آر زوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانها — بود سر اسیمه چو دیوانها
رفت یکی روز بویرانه — چون دل ویران خود شش خانه
جغد بمیراث در و خانه گیر — کشته بسی جغد در انسخانه پیر
کشته روان ریگ در انسرزمین — خشت در و بود مربع نشین
دید برون آمد ماری عجب — بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست — نقش زدش راه و کرفتش بدست
یکدو سه کامش بکف خویش داد — غافل از آن زهر که در نیش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار — نیش نمود شش ز زهر آب دار

دست برافشاند و در آمد زپای | سر بزمین برد و برآورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس | جان بود اعنت ازین دستبوس
داشت یکی دشمن دانا رسید | بر سر آن خسته که مارش گزید
چاره آن زهر دل آزار جست | کارد زد و پنجه اش انداخت چست
زهر کش جهل نظر باز کرد | دشمن خود دید سخن ساز کرد
گفت چه از دست من اید کنون | رفت چه سر پنجه زد دستم برون
جرم خون کامده از تن فرو | انچه زدست آیدم امروز کو
یافته دست و بجان رنجه ام | پستی تو کز نبری پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش | شرح دهم یکدو سخن گوش باش
مار زیاری چو گفت پوزه داد | داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست | داد ترا چشمه حیوان بدست
بوسه آن رخت کشیدت بخاک | زخم منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که زدشمن ضرر | به که رسد دوستی از اهل شر

روضه من خلد برین

ای علم کبر برافراخته | تاج تواضع زسر انداخته
هر که باین تاج نشد بهره ور | به که نیابند زخاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش | برصفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین | خاکی و از خاک نیابد خزین
سجده که پاک دلان کشته خاک | زانکه فتد در ره مردان خاک
گر کست از بوسه کند پای ریش | دست نیازی زنکبر به پیش
خاک بهر پای بود بوسه ده | خاک نفرقت که زتو خاک به
خواجه اگنده بکبر و منی | کوشش اگر بیکل کردن کنی

مشکل اگر سرکشی اش کم شود — دره تعظیم قدش خم شود
ای قدرت از قاف کران تا کران — کوه باین پشت نیاید کسی
حیرتم از کردن پرزور تست — کوچنین بار بماند درست
بر همه خلقت تقدم تو را — وجه شرف نیست بمردم تورا
گر نه لباست بود این سروری — آنکه نباشد بچه فخر آوری
ور تو بگنج و درمی محترم — چون کنی اندم که نباشد درم
جوهر آدم گیا کرد رهمست — خرکه زرش بار کنی آدمست
روکه ز زر خر نشود آدمی — هیچ خر از زر نشود آدمی
زان فکنی جامه اطلس بدوش — تا شود آن بر خریت پرده پوش
روکه ترا این خری دیگر است — جامه اطلس چه پسندی خراست
لاف خرد چون زند اتخود پرست — کش نبشانند اگر زیر دست
خانه تابوت تمنا کند — تا زبر دست کسان جا کند
خواجه خردمند بصد احترام — صوف و سقرلاط بدست غلام
شانه زن از پنجه نعطاس خویش — ریش کن از غایت وسواس خویش
پهنه دادست زکف تا بدجان — ریش نکرمیکند از بهر آن
کرده ز سودا در کف ما رباز — کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز
این روش مردم بیدار نیست — خواجه بخوابست خبر دار نیست
دیده آخر که چو کس شد بخواب — خود بخود ش هست عتاب و حساب
خواجه بخوابست که خوابش حرام — زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر بخود پای بند — ساخت ز درگاه سرا ارجمند
تا چه زند کام برون از سرا — پشت نسازد ز تکبر دوتا
گر نه زایام خورد کوشمال — جستنش از خواب نماید محال

خواجه که پرکشته زباد غرور — خم نکند پشت تواضع بنرور
مشک پر از بار کجا خم شود — کرنه زبادش قدری کم شود
باد نجود کرده ولی وقت کار — پوست کند از سر او روزگار
کشته چو از باد قوی کوفتند — پنجه قصاب ازو پوست کند
چند باین باد لب سرسری — نیستی آخر دم آهنگری
دم که بیاد ست چنین هاپلست — هیچ بجز باد ندارد بدست
ای زدمت رقعه جهانی برنج — چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمع ره انداخته — تاج زرش خاک سیه ساخته
باد درد پرده هر پاک زاد — هست بلی پرده در عنچه باد
چند شوی همچو گل اپوستان — در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه بسویش بست — زانکه نکو رنگی و بویش بست
نخت تو بر چیست چه داری بگوی — کیستی و در چه شماری بگوی
لاف ز بالای پدر میکنی — خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده از و کشته دود — خانه کند روشن و آن یک کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان — پرده عزت بردارد و دودمان
چون گذرد روز نه را دود دست — شمع فروزنده ز پر نوشست
پر تو جمعی بسر یک نبست — مجلسی از مشعله روشنست
مجلس جمعست فروزان شمع — شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه جامه شعبی چسود — روشنی شمع نیاید زدود
نیست ترا الفد خرد در کنار — زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالیست شود سر افراز — پر چو شد افتاد بخاک نیاز
پست نشد پایه اهل صفا — گرچه فرودست تو اش کشت جا

۱۲۱

مرتبه شمع نگردید پست — گرچه که از دور فرو بر نشست
خس نشود کس ز بر دست کس — آب همانست و همانست خس
سر زنش ناخن ازین پستی است — کش چو تو عادت بزبردستی است
شد نفرودست چو ساعد مقیم — پس که گرفتند بتابش بسیم
گر کست از راه خوش آید ستود — انچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش آمد مشوکان خطاست — مضحکه خلق مشوکان بلاست
زاغ که شد باز سفید شش لقب — عقده صد خنده کشاید زلب
نیست خوش آید بدر از چند حال — بی غرضی نیست خوش آمد سگان
رخت چو در کوی خوش آمد برند — گر زطمع نیست ز تو بد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند — بوسه زند بر قدم کوسفند
در بدف گربه چو افتاد و موش — وصف دگر کرد بهر مار موش
تو همه تن عیب و خوش آمد سگان — نام نهادت بهر پسر بمثال
آنکه پسندد بخوش آمد ترا — از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم — ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خری پیش رو — بر تن او زخم زاندازه بیش
بوی بد زخم تن ان حمار — باعث قی کردن مرد از خوار
مثل یکی دست و یکی پای لنگ — کور شده بسکه زده سر بسنگ
کرد رسن در سر و بر دوش کشان — داد بدلال سر ریسمان
گفت که از دست غمان داده ام — همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل انداخت برا ورمرا — باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد — در صفت خر سخن اغاز کرد

کاین خرصرصرتک آهو نهاد — کوی برون برده ز میدان باد
گر نهی بر زبرش بار فیل — پیل صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تن اند — چار ستون اند که از آهن اند
کره خر شیره نمید اجتمع — با همه اسبان بکرو باشه
صاحب خر این سخنان چون شنفت — رفت و بدلال خر آهسته گفت
کین همه تعریف تو گر هست راست — هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد — شکر که پرنج و طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان — چند دهی در دسر رایگان
لاشه خود را نشناسی که چیست — رو که برین عقل نباید گریست

روضه من خلد برین

ای دل مورد لت شک تر — حرص تو از مور گران سنگ تر
گر فکند حرص تو بر کوه دست — در کمر کوه در آرد شکست
مور نه این کمر از چیست — گور نه این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریخته اند — لقمه طلب بود از آن ریخته اند
آنکه نشد حرص و طمع دور ازو — کی خورد لقمه لب گور ازو
تن که تواش پرورش از نان دهی — پرورش طعمه موران دهی
دیده کز و مور شود طعمه خوار — چند بهر خوان نهیش کاسه دار
به که چنان دیده نمکدان شود — کو ز طمع کاسه بهر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور — زهر خور و پسری ایشان مخور
گرده گرمی که دهد منجمت — داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد برو نا گوار — گر نی نانست پسکی داغ دار
باش چو آهو حی حلا پوست پوش — برگ تحیا میکن ازین دست پوش

نموی

آهوی چین گشته چنین خوش نفس — زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس کند از اکسیر طلا می شود — از اثر برگ گیا می شود
چند نشینی بسر خوان از — گر نبود نان بگیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را — میل بکش چشم بد آز را
آهی لغم آب و علف پای بند — چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف — تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا می کند — دربدنش مشک خطا می کند
در ره این معده که باد اژدرا است — فضله مردار شود مشک ناب
آه ازین معده آتش نشان — شعله فروزنده آتش فشان
جاذبه او نفس اژدرست — هاضمه او دم آهنگرست
آتش این هاضمه کیستی فروز — شعله فروزنده آفاق سوز
بس بود ت واقعه آموزگار — گو نکند فضله کشی اختیار
فضله مردار که دنیائی است — داشتن آن نه ز دانائی است
چند باین فضله شوی پای بند — چون جعلش کرد کنی تا بچند
کمتر ازآلودگی روزگار — دست ازین فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش — داغ دل از حسرت و درهم مباش
از درمی چند که بودیش نیست — پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا این همه تن حرص و آز — همچو خم زرد هن از خنده باز
با همه کس تخت زر اورا چه چیست — این همه بیجا نه دو سه روز زیست
گبر و دما غش بجای خود است — گر درمش هست برای خود است
گنج کجا رفت و قارون کجا — تخت کجا رفت و فریدون کجا
جمله درین خاک فرو رفته اند — با کفنی زیر زمین خفته اند

انکه فرستاد باین کشورت | خلق نکرد از پی جمع زرت
کز زمن و تست غرض جمع زر | کوه زما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس و دلخواه تست | دشمن جانیست که همراه تست
انکه در اول بسرای سپنج | زیر گل و خاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار | گنج عدو نیست بخاکش سپار
زر زنه متاعیست بلا میست زر | الحذر ای زر طلبان الحذر

حکایت

می درمی خار کشیدی بپشت | نامده خجل بلکه شش خود بمشت
بود همین زخم سر نیش خار | انچه بدست آمدش از روزگار
زخم بسی خار برانداخته | خواری بسیار زایام داشت
رو بدر قاضی حاجات کرد | دست برآورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بها | خار ز فیض تو گل آورده بار
چند درین دشت من تیره روز | خرقه صد پاره کنم خار دوز
چند شوم نخل صفت لیف کش | چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خار کشی بار او | هست رطب نیز گهی بار او
وه که من از خار کشی سوختم | جز خضر رخ از نیندوختم
جز گل اندوه هم ازین خار نیست | هیچم ازین خار جز آزار نیست
تیشه بگل میزد و میکند خار | گشت ز گل مشربه آشکار
مشربه بود در و زر بسی | از سر زردار گرانتر بسی
چون سر مشربه را باز کرد | زمزمه خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت ان راز گفت | صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چه از روی راز | رفت زن و گفت بهمسایگان

آن سخن

آن سخن افسانه بازارشد — والی آن شهر خبردارشد
گفت که از خانه برونش کشند — از سر آزار بخونش کشند
حاجب شه رفت و بفرمان شاه — بردکشانش بسوی بارگاه
شاه برو بانگ زد از روی قهر — شربت آن عیش بر و کرد زهر
کی شده از خارکشی پشت ریش — جامه ز ریفت چو پوشی بخویش
گنج برون آر که رستی ز رنج — مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکش گفت که ای شهریار — دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس — وز شرر آه فقیران بترس
گنج زمن مبطلبی گنج چیست — حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه را لقب — گنج شد خاک بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین — گفت که بستند دو دستش بکین
از فلکش آه و فغان میگذشت — وز سر دردش سنان میگذشت
از غم این حادثه گر جان برم — چشم کنم دوش و مغیلان برم
از سر پیداد زنندش لبی — قاعده داد ندیدا ز کسی

روضه سوم من خلد برین

ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو نوباوه باغ وجود
دانه این نخل چو می کاشتند — بر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر کردی و بسیار کرد — بر سر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته — تا ز کل این نخل بر انگیخته
جز تو کسی میوه این شاخ نیست — غیر تو زیبنده این کاخ نیست
کاخ فلک را چو برافراختند — خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستیت مسلم تو را — حکم شده بر همه عالم تو را

هر که بغیر از تو سیاه تواند — گوش بدر چشم براه تواند
چرخ جنیبت کش فرمان تست — گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست بقراق تو — آمده محراب فلک طاق تو
حیف که باشی بچنین آبروی — بر سر این کوی چو طفلان کوی
آب کز و کشته هر آلوده پاک — میشود آلوده شکمشت خاک
هر که در این خاک عداوت فن است — خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل — زنگ برآرد چو بماند بگل
یکدر ازین خاک دگل عمر کاه — چند کنی آینه دل سیاه
خیز و صفائی بده آینه را — زو ببرد ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شود تیره رنگ — مالش خاکستر ازو برده زنگ
آتشی از فقر و فنا بر فروز — هر چه پیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری او بکف — زنگ ازان آینه کن برطرف
تا چه نظر جانب او افکنی — دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آینه بزنگ اندر است — هر نقشش تیره کی دیگر است
بر همه روشن بود آینه دار — گر نفس آینه بود در غبار
آینه دل که پر از نور باد — وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش — رفع نماید دم صاحبدلش
صبح نکر گر نفس جان فزا — ز آینه خورشده ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر — میوزد این باد ز باغ دگر
کی بهمه عمر دم ما کند — آنچه یکدم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح اللهی — با نفس روح کند همرهی
از دم ما طایفه بوالهوس — زنده شود مرده چو شمع از نفس

گر تو برائی که بجائی رسی
رسته ز ظلمت بصفائی رسی

صاف دلی را بمقابل گرای
تا شودت زآینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود
وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک نبی راه کند طی هلال
تا کند زر آرد بمقام کمال

ره بدر کعبه نیارد کسی
تا نکند قطع بیابان نبی

کعبه وصلست هوای دگر
سیر ره اوست بپای دگر

فیض در و مرحله در مرحله
نور در و مشعله در مشعله

روح درین مرحله محمل کش است
این چه فضا و آن چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز
هادی ره مرحمت کارساز

دیده ز بس بر تو خورشید تاب
شب پره در گذر افتاب

مانده درین ره خرد دوردو
کند درین ره نظر تیز رو

خود بچنین جاکه خرد مانده لال
هست زبان را چه مجال مقال

جسم در و راه بجائی نیافت
خواست رود قوت پائی نیافت

جان بتخیل میکند انجا مقام
جسم چه باشد که بود تیز گام

چند توان بود بدوری صبور
دیده برافروز بنور حضور

هر که درین ره بطلب گام زد
گشت بقای ابدش نام زد

خیز که این راه بپایان بریم
رخت بسر چشمه حیوان بریم

گیسوت جسم از سر جان برکشیم
لوح فنا را رقمی درکشیم

چند نشینیم درین کنج شک
چند توان کرد بیکجا درنگ

در بن این شیشه سیماب گون
بند چو دیو م بهزاران فسون

آه که دیوانه شدم تا بچند
در بن این شیشه توان بود بند

وای که هر چند کنم اهتمام
خیز بن این شیشه نیابم مقام

مور چو در شیشه بود سر نگون — جانش از انجا مگر آید برون
مور کی از شیشه نماید صعود — تا نزند بال و پرش از وجود
کو پر همت کز انجا پریم — رخت بدین منزل خاکی بریم
شهپر همت چو پیابد بدست — کی کندش فرق ز سیمرغ پست
همت اگر بال گشائی کند — پیشه دنیا بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد — گوی فلک در خم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نمط صدف — گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

یاد ره کوفی ز سخن گستران — تا در ره در سلک زبان آوران
رفت یکی روز خطائی برو — تا ختن آورد خطائی برو
والی شهر شب غضب پیش خواند — جور کنانش ز برخویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند — روز سیه گین ببدایش نهند
کنده بان یا که رود تا صواب — تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب نیستش در رسید — شب بمیان آمد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز — شعله کشد شعله آفاق سوز
تیز کند آتش خرمن فروز — دود برآرند ازین تیره روز
از ره بیداد زند شش بسی — قاعده داد ندید از کسی
برد کشانش بعسس کینه جوی — تا سخن کشته ترش کرده روی
چوب دو شاخش چو نمود از کلو — دست اجل بود کلوگیر او
خم شد و دستش بطریق کمان — گشته زه از چوب دو شاخش عنان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر — گشته ازو مثل کمان خم پذیر
چون پی تیری که بلند از نیش — بود نوائی ز سخن سازیش



بر بدنش تیر تمنا رسید — مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو مژگان قلم اشک ریز — زد رقم داد بگیرا که خیز
بهر بیان کردن احوال من — گشته مجسم صفت حال من
جامه او ساخته ام کاغذین — داد زنانرا ست لباس انچنین
آمدم از انروز سراپا سیاه — تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازه و پرسوز و درد — برد و بشه داد فرستاده مرد
شاه چو برخواند در آمد زجای — گفت شتابند بزندان سرای
مژده اش از لطف همائی دهند — زودش از ان بند رهائی دهند
در قفس آن مرغ خوشالحان کجا — بلبل و محروم زبستان کجا
خاص ترین کس ز ندیمان شاه — رفت و بزندان و شدش عذرخواه
ساخت ز تشریف خوشش بهره مند — کرد سرش افسر خسرو بلند
او که از آن ورطه جانکاه رست — از اثر معنی دلخواه رست
وحشی ازین زمزمه دلنواز — خیز و برین دایره شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصیت دهند — خاص ترا ان خلعت خاصیت دهند

خاتمه

هر که نصیبی ز بصر میبرد — بیشتر از فیض نظر میبرد
رو نظری جو که هدایت در وست — مایه اکسیر سعادت در وست
از طرف اهل دلی یک نگاه — ره بمقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز — کرده دری بر رخ مقصود باز
انکه ترا مایه جان میدهد — هر چه طلب میکنی ان میدهد
جان طلب و یکدم ازین آب خاک — جسم رها کن که شوی جان پاک
وحشی ازین گفته فرو بند لب — روز نهان است و عیانست شب

کتاب فرهاد و شیرین مولانا وحشی

الهی سینه ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دیل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر دود
زبانم کن بگفتن آتش آلود

گرامت کن درون درد پرورد
دلی دردی درون درد و برون درد

بسوزی ده کلامم را و روپی
کز و گرمی کند آتش کدامپی

دلم را داغ عشقی برجبین نه
زبانم را پیام آتشین ده

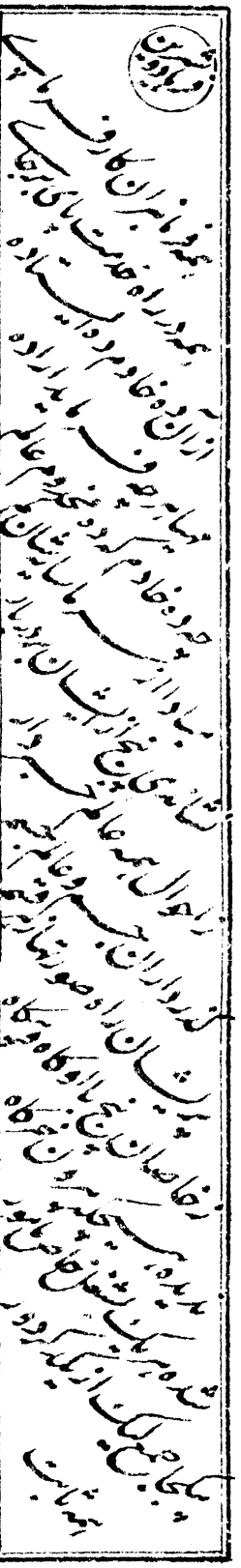
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد کز آب از و آبی ندارد

دل افسرده دارم سخت بی‌نور
چراغی زو بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده ام را
برافروزان چراغ مرده ام را

ندارد راه فکرم روشنائی
ز لطفت پرتوی دارم گدائی

بشهدی داده خوبانرا شکر خند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت شیرین کار طناز — که شرمینی تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرو پستاد — که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
بهر ناچیز چیزی او دهد او — عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا انکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کار یست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز می کن — وگرنه چشم حسرت باز می کن
چو خواهد کس بسختی شب کند روز — از و راحت رسد چون آهو از یوز
گر خواهد کس بار احت فتد کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آن سر که او خواهد بلندش — نژند آن دل که او خواهد نژندش
بسنگی نخشد انسان اعتباری — که بر تا جش نشاند تا جداری
بخاک تیره نخشد عطایش — چنان قدری که گردد دیده جایش
ز کل تا سنبل و ز کل گیر تا خار — از و هر چیز با خاصیتی یار
بان خاری که در صحرا فتاده — دوائی درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی — که ننوشتست بر برگش دوائی
در نابسته احسان گشادست — بهر کس انچه بایست داد است
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و نهاده پیش
تر تیبی نهاده وضع عالم — که نه یکموی باشد بیش و نه کم
تمنا بخش هر سر کش هوائیست — هر سر جنبان هر دلکش نوائیست
چراغ افروز ناز جان گدازان — نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزو ها ی — نهایت بین راه جست و جو ها ی
اگر لطفش قرین حال گردد — نمه ادبار ها اقبال گردد



همه ثابت قدم در رازدانی
همه با یکدگر در سازگاری

یکی آئینه ایشان را سپردند
که خود دانی که رنگش چون ستردند

ز پیرون هر چه برقع برکشاده
در آن آئینه عکسش اوفتاده

چنین آئینه آنرا که پیش است
اگر خود برنشود برجای خویش است

دماغش را بمغز آراسته پوست
دلی دادیش کین خلوتکده اوست

ز دل راهی کشادی در دماغش
فکندی می آتش دل در چراغش

چراغش را خرد پروانه گردد
ز رشکش عالمی دیوانه گردد

اگر عقلست اگر طبعست اگر هوش
لوای خدمتش دارند بر دوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر
همه پیشش نهاده دست بر سر

چه لطفست الله الله تا کف خاک
که بر بستی سر هر خشت را تاک

اگر جسمانی انداز جان پاکند
همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک بکاری
در یغا نیست چشم اعتباری

ز ما گر آشکارا و نهانست
ز لطف و رحمتت شرح و بیانست

بگردم از تمام هستی خویش
نیاید هیچ جز لطف ترا پیش

اگر لطف تو دامن برفشاند
ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود پر رحمت اجزای مردم
صفتهای بد اندر نیستی گم

ره هستی سراپا گر نپویند
عدم پابند ما را گر بجویند

عدم بلکه ز عدم لختی ازانسوی
بد یهای نهفته در عدم روی

ز ما ناید بجز ما نیک دانیم
تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی کو گریه کن بر خود شب و روز
که بگذاری بد و اشکش بد آموز

ولی آن گریه را سودی نباشد
که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در میانه
که دوزخ سوخت تو انرا ز بانه

بیا زما هوا را دست بسته — که مارا نخت دارد سر شکسته
هواهائی که آن مارا بت اند — بهشت جسم و دوزخ باب جانند
ولی چون کعبه را بتخانه بینند — حریم لات با بتکانه بینند
کنشتی پر صنم شد دل صد افسوس — درو با مشرب از زنار و ناقوس
هوایت شد هوس زنار مارا — ازین زنار و بت بازار مارا
بت و زنار این کیش است باطل — بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مزدور ذکر لات بشکست — که خدمتکار ناقوس کنشت است
فگن بتکی بنا قوسش کن تن زن — وگر بندد جنبد او را بر دهن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز — صلیب بستی ما سر نگونساز
نه در بتکار و نه دیوار این دیر — بسوزان هر چه بینی اندرو غیر
ز مادر کش لباس بت پرستی — هم این را سوز و هم زنار بستی
شهادت کن که انگشت ارادت — برآریم از پی غرض شهادت
بما تعلیم نفس ما سوپ کن — شهادت در دو سر تا پای ما کن
شهادت گفتن ما سوی هیت — ز بعد لا بهی نفی الاحد کیست
بخلوت کسی کو محرمی یافت — بتلقین رسول هاشمی یافت

در نعت حضرت رسالت گوید

حکیم عقل کز یونان زمین است — اگرچه بر همه بالا نشین است
بهر جا شرع برمسند نشیند — کشش جز در برون در نه پلیند
ولی شرع است ایوان الهی — نبوت را در و او رنگ شاهی
بساهی کش نبوت مجلس است — کجا هر بوالفضولی را در آست
نمرد هرچند پوید کاه و پیکار — نیابد راه جز بیرون دروکار
بکوشد تا کند بیرون در جانی — چو تر دیک در آید گم کند پای

نه شاهانی که تخت و تاج خواهند — ازین دیهای ویران باج خواهند
از آن شاهان که کشور گیر جانند — ولایت بخش ملک جاودانند
خطاهاشان بهر پی برگ و پی ساز — هزاران روضه پر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان — اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه — طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده — همه از نور یکذات آفریده
چو ذاتی عین نور ذو الجلالی — چو نوری الله الله لا زالی
ز نورش هر کجا آثار روشست — بخدمت اندرش هر جا فلانست
جهانرا علت غائی وجودش — وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین — دو کون از وی پر از زر پیه از زین
چراغ چشم چرخ و انجم افروز — ز تابش عمر ظلمت را شب و روز
فلک میدان سوار لامکان گوی — مجره صولجان آسمان پوی
شکست آموز کارلات و عزی — نگونساری ارود در طاق کسری
شد از آب وضوی او پشت — بگردون دود از آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا در افکند — گران هیزم بسوزد زند و بازند
عرب را زو برآمد آشنائی — که از وی صبح هستی یافت تائی
نه خورشید یکه چون پنهان نشیند — گذارد دهر را ظلمت ز هر سو
فروزان نیری کاندر ثقابست — ازو عالم سراسر آفتابست
ز شرع او که مهر انور آمد — جهانرا مهر بالای سر آمد
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور — که ناکه خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش بامکان برد — که اندر هر شبان روزی زنان زاد
سجود از چار حد مرکز کل — بزندش پنج نوبت در مقابل

زنقد خود چو دیدش سر سپاری
دریغی داشت و کامل عیاری

که یعنی آدمم ای قلب کاران
بکامل کردن ناقص عیاران

گر اقلیمیست تا بعد از شکستش
در پیشش کرده بسپارم بدستش

نه در دستش یمین شرق قمر بود
بر انگشتش ازین صد هنر بود

بخدمت هستی ار خاصست اگر عام
همه در حیطه فرمان او رام

زمانه خانه زاد مدت اوست
ز خردی بار اندر خدمت اوست

ز رویش روزه بانی وام کرده
زمانه اقبالش نام کرده

چه میکوم بخیر رحمت عام
بود بیهوده وام و نسبت وام

شب از گیسوی خود داده تاری
برو هر شب کواکب را نثاری

هم از گنجینه خودش ستانند
گهرهائیکه بر مویش فشانند

دو دیده آسمان عمری براهش
که کرده ذره وار خود تکاپش

چرا ما ابر کرده اشکباری
که کشته خاص شغل چتر داری

ز رشک شغل او خورشید افلاک
زند هر شام چتر خویش بر خاک

سعادتش بود بر سر تا زمانه
چو دید آن خلق حسن بی کرانه

سپندی سوخت در دود کنارش
ببالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد خود نیستش باک
که خواندان ان نکادش انزد پاک

در آن عرصه که نور جاودانست
براق جان در او چابک عنانست

خنیست تا بجدی پیش رانده
که از پی سایه نیزش بازمانده

بهر جا کافتاب انجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه را جای

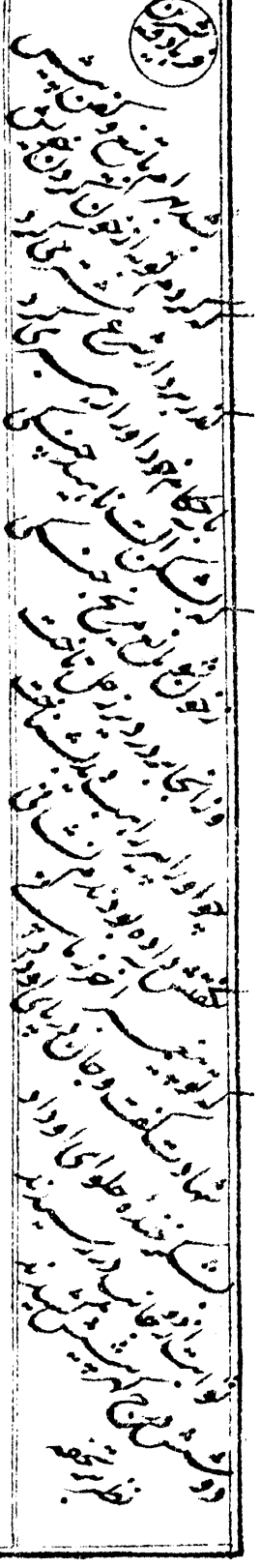
فتاده سایه اش گه بر سر خاک
زمین سر بر زدی از چیست افلاک

چو راه خدمتش نسپرد سایه
در آن پستی که بودش بازیابد آیه

گر شش سایه زمین بوسیدی از دور
دویدی چون غلامان از پیش نور

در صفت لیلة معراج فرماید

شبی روشنتر از پرچشمهٔ نور — ز شب او در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمانرا — ز خواب انگیخته بخت جوانرا
شبک از روز مرغان شب آهنگ — خزیده شپره در فرجهٔ سنگ
میان روز و شب فرق اندک بود — که هر سیاره خود شب دیده بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک — همه روچون دلی از تیرگی پاک
همه روشن دلان اسمانی — دوان گرد سرای آمانی
از آن دولت سرا تا عرش اعظم — ملایک بافته پرده پر هم
ز مانه چار دیوار عناصر — حلی بربسته ز انواع نوادر
ز کوهر ها که بوده آسمانرا — پراز در کرده راه کهکشانرا
رهی از آستانهٔ عرش تا فرش — براقی جسته هر فرشش ز در عرش
براقی برق کرده از تمکش نام — ز فرشش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا چشم کمانش — نسوده دست و هم کس عنانش
بمغرب نعلش ار خوردی نخارد — بمشرق بود تا جستی شراره
ازین روی زمین پر خم همیبر — بران سوی زمین جستی پیکر
چو او صاف تک و پویش کنم ساز — سخن در کوش تازد پیش از آواز
بهر جا آمده در عرصهٔ پوی — زمین و آسمان طی کرده کوئی
بزیر پاش در هنگام رفتار — نمیدید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش — که خواند جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان شاه نولاک — مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه اریب — سوار روشناس عرصهٔ غیب
محمد شهره و اسری عبده — زمانی را نظم عقد روز و شب داده



نظر بر تحفه شان نکشود و در تابوت — زمش غیب شادروان بر انداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود — بسدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف در انجا — بصحن بارگاه قدس زد پا
توئی برقع برافکند از میان — دوئی شد محو وحدت جلوه داد
زبان بی زبانی راز پرسید — بگوش دلش بشنید و زبر کرد
در آن خلوت که انجا گم شود هوش — نگردد از جمع کم نامان فراموش
در آن دیوان نکرد از یاد مارا — خطی آورد و کرد آزاد مارا
زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

فی مدح حضرت اسد الله امیر المؤمنین ع

نه هر دل کاشف اسرار اسری است — نه هر کس محرم راز فاوحی است
نه هر عقلی کند این راه را طی — نه هر دانش بابن مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله — بخلوتخانه وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید — سلونی گفتن از وی در خور آید
سلونی گفتن از ذاتیت در خور — که شهر علم احمد را بود در
چو کرد دشنه نهانی خلوت آرا — نه هر کس را در انخلوت بود جا
چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس راست راه همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمانند — نه هر هر کس بع آید در شانند
چو احمد را تجلی رهنمون شد — نه هر کس را بود روشن که چون شد
کسی یک نور را بیدا محمد — که روشن کرد دشش سر اسرار
بود نفس نبی نقش نگینش — سر آمد لوکشف نطق تلقینش
جهانرا می نگردد چندی و چون — کلامش را طراز آمد سلونی
بتاج انما کرد سر افراز — بدین افسر شود بر جمله ممتاز



گهر بانه صدف نه حقه دیده — نه از ترکیب عنصر فرد زیده
صدف مادر نه وعمان پدر نه — چو این در ها یتیم و در بدر نه
در کفار عمانی صدف نیست — صدف را غیر بادی در بکف نیست
درین فانی دیار خشک قلزم — مجو این در که خود هرگز نبینی کم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو — بشهر دیگری بحری در آشو
دیاری هست نامش هستی آباد — در و بحری ز خود موجش ز بنیاد
در آن دریا مجال غوص کس نی — کنار و قعر را پیش و پس نی
چو این بحر بیکرانه زو بخار ست — بامکان از قدم آرد نثار ست
ز ذرات لامکانی هر مکانی — ز آبشارش شود کوهر ستانی
بدان سر حد شرف گر کنی پای — به پستی پایه نطق گهر زای
سخن خضر و دست آب زندگانی — نمرد است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد — سخن نازاده دارد هر دو را یاد
اگر خاکست در راهش غبار ست — وگر چرخست پیشش سجده وار ست
تو از نخ حد و شش تا قدم باد — که چون در بطن قدرت بود کی زاد
سخن ظرف است نشو و قدم را — معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در کشاده — قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پر اطفال — الف بی خوان عقل او کهن سال
سخن را با سخن گفت و شنود است — نمود بود و بود بی نمود است
سخن را رشته زان چرخست رشته — که آمد پیرهن شکل فرشته
سر این رشته کم دارد خردمند — که چون این رشته تا جان یافت پیوند
ازین پیوند باید صد گره ریش — خورد هر دم بتار حکمت خویش
نیارد سر برون مضراب فرسنگ — که پیوندد ز کجا شد تار این چنگ

کدامی گر پرسش سرمایه یابد
بپایش گر افتد پایه یابد

ز پایش چون سر عیوق پاشد
بتعظیمش سر عیوق باشد

کسی را کین همایون بر سر نشیند
بیالا دست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروی معراج یابد
جهان در سایه آن تاج یابد

بمنشوری که طغرا شد بنامش
نویسند از امیران کلامش

سخن را من غلام پی خانه زادم
ولیکن اندکی کاهل نهادم

بخدمت دیر دیر آیم از آنست
که با من کاه کاهی سر گرانست

کنم این خدمت شایسته زین پس
که بود پیش خدمت طرز من کس

بر این در تا قیامم ایستاده
قرار ذره کی با خویش داده

کمالست او همه من جمله نقصم
قبولم کرده آمازان برقصم

بدین خورشید اگرچه ذره مانند
نخواهم یافت تا جاوید پیوند

ولی این نام بس زین جست و جویم
که در سلک هواخواهان اویم

چه شد گین کور طبعان نظر پست
گزین خورشید گوری دیدشان هست

کنندم زین هواداری ملامت
من و این شیوه تا روز قیامت

اتصاد در تعریف سخن گوید

بحر با گفت خفاشی که تا چند
سوی خورشید بینی دیده در بند

زین سپس که سازد چشم خیره
چرا عالم کنی بر خویش تیره

ز نشتر پاش کان الماس دیده است
بغیر از تیرگی چشمت که دیده است

چو دیدی کاینچنین بیتابی از وی
طپان چون ماهی بی آبی از وی

ترا جادر مغاک او را در افلاک
برو کوتاه کن دستش فتراک

چو پروانه طلب یاری که آن یار
گهی بر امن خویشت دهد بار

چو نیلوفر ازین سودای باطل
نمیدانم چه خواهی کرد حاصل

پیاوحشی زحرباتی نه کم — که شد این نسبت و نامش پسلم
بخورشید سخن نه دید ه دل — مشو خفاش ظلمت خانه کل
کزین نسبت پیاپی نام جاوید — بماند پسکه ات بر نقد خورشید

گفتار در خموشی و شرح نکوئی و حسن گفتار در مراتب عشق

پیاوحشی خموشی تا کی و چند — خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز ها شد — نه مانند سخن غماز باشد
چو دلرا محرم اسرار کردند — خموشی را امانت دار کردند
بدرانگس کز همه یکو نشسته — خموشی ز خمه صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در نبستی — ز آسیب زمان یکسر برستی
بسا ناگفتنی کز گفتش مرد — کند هنگامه جان بر بدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است — نه بلبل در قفس باشد ز صیاد
اگر طوطی زبان می بست در کام — که از فریاد خود باشد بفریاد
نه بلبل در قفس با شد ز صیاد — چو بو تیمار پرور بر کشیدی
اگر رنج قفس در خواب دیدی — کند کاری که خس می کند باد
زبان آدمی با آدمی زاد — زبان سرسار عدوی خانه زاد
زبان سپسار سر بر باد داد است — توان خصم درون پرهیز کرده
عدوی خانه جنجر تیز کرده — خموشی آورد صد نقش در کار
ولی انجا که باشد جای گفتار — زبان بودی عبث پی حاصل کوش
اگر بایست دایم بود خاموش — که کاری کوش شو کاهی زبان باش
زبان و گوش دادت کلک شاش — که باشی کوش چون باید زبان بود
ز کوشش نفع نبود و ز زبان سود — که مرغان کهن را رفت آواز
نوا پرداز ای مرغ نوا ساز

قلم بردار و نوک خامه کن تیز — بشیرین نغمهای رغبت انگیز
نوای عشق را گر بر دهد ساز — که در طاق سپهرش پیچد آواز
مجالک هست کامه کن حرف و فارا — برآر از چنگ تا هیدین نوارا
حدیث عشق کو کز جمله آن به — ز هر جا قصه آن دلستان به
بحث نامه از خود برون آر — تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نمودار ی ز عشق پاکبازان — بیانش از زبان جانگدازان
زبان جانگدازان آتشین است — چو شمشش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست — زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید — زبان آتشین در کار باید

گفتار در بیان چگونگی عشق

یکی میلست با هر ذره رقاص — نشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند کاشنی را تا بگلشن — دواند کلخنی را تا بگلخن
اگر پوئی ز اسفل تا بعالی — نیابی ذره ز ین میل خالی
ز آتش تا به باد از آب تا خاک — ز زیر ما تا بالای افلاک
همین میل است اگر دانی همین میل — غنیبت در غنیبت خیل در خیل
سر این رشتهای پیچ در پیچ — همین میل آمد و باقی هیچ در هیچ
ز ین میل است هر جنبش که بینی — بجسم آسمانی تا زمینی
همان میلست کاهن را دل آموخت — که خود را بر دو برآهن بادو دخت
همین میل آمده با کاه پیوست — که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزوئی — نکاپو داده هر یک را بسوئی
برون آورده مجنون را ز هوشش — بصحرا داده زنجیر ز شکوشش
ز شیرین کوهکن را داده شیون — فگنده بیستون را بیشش اکنون

ازین آتش دل ما را که داغیست — اگر طوفان شود او را فراغیست
کسی کشتی نیست این آتش فسرده — سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار ارزندگان برچیست بر عشق — رخ پایندگان بر کیست بر عشق
ز خود مگسل ولی زنهار زنهار — بعشق آویز عشق از دست مگذار
بعین عشق انکو دیده ور شد — همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق — نه پسند عیب هرگز دیده عشق

حکایت

مجنون گفت روزی عیب جوئی — که پیدا کن به از لیلی نکوئی
گر لیلی گرچه در چشم تو حوریست — بهر خوی ز حسن وی قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت — دران آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیده مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست — که در چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز — تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست — تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کورا تو لیلی کرده نام — نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر بودی لیلی بدسگالی — تو را ردکردن او حد سگالی بودی

گفتار در استقامت نشاید عشق

مزاج عشق بس مشکل پسندست — قبول عشق بر جائی بلندست
نگار عشق نبود گر هوسناک — نبرد عشق به صیدی بصرگ
عقاب آنجا که در پرواز باشد — نجا از صعوه صید اندر نیاشد

اگر مرغابیی اینجا مزن پر — در این آتش سمندر شو سمندر
یکی جنسیست عشق عافیت سوز — هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت — ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
ز ما تا عشق بس راه درازیست — بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست خاک راه گشتن — فرازش کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست — ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است — وفای عهد بر ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی — ز نوش آمد ز نوک نیشتن نمازی
غم غمخوار را همسنگ نهادن — غمان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو ز وی خوش — گلستان دانی آتشکده آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت — روی با رخت و منت داری از رخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم — نیابی فرق از امید تا بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی — یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد — نیامیزد بطرف دامنت گرد
ز هر فکر و بهر حال و بهر کار — چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بود ناگزیرت — بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید — ز وضع پیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در چه نشانی است — بهر سنگی ز شیرین داستانی است
فلان روز از فلان سو فرمود تنگ — فرود آمد ز کلکون بر فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید — فلان نقش فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند کلکون از تگ و پوی — بگردن بردم او را از فلان سوی

برین اکسیر اگر خود را زند خاک — طلائی گردد از هر تیرگی پاک
اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ — عیار سنگ را باشد ز زر رنگ
صفات عشق را اندازه نیست — کجا گر عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار — جهان از عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر یک جرعه خوردی — کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد زند بال — زند زالی بصد چون رستم زال
کدارا سر فرو ناید بشاهی — اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد نجاری — شود هر شوره زاری مرغزاری
همه دشوارها آسان کند عشق — غم و شادی همه یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید بر گذرگاه — بهر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش بنگام — به بین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت صد بند بر هر دست و پا نیست — که هر بندی ازان دام بلا نیست
مدد از عشق جو ز عشق یاری — به بین وارستگی و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و راست — که حد هر کمال اینجاست اینجاست
اگر اینجا زن آید مرد گردد — ز پیری در دم صاحب درد گردد
بیاقوتی برآید سنگ را نام — برو یک جرعه گر ریزی ازین جام
نگونتوان دوباره زندگانی — که گر عشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد — گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام — نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان پشتش ابروی کماندار — خدنگ اندازی غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش — بگلی نوشخندش شد فراموش

گفتار در جلوات عشق از حسن هر مه رویی و نیاز عشاق

زهر جا حسن پیرون نیست عشقی — زحی از عشق هست اینجا زمین تا
نیاز هست هر جا هست نازی — نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز — که آید چشم لیلی بر پرستاز
ایاز از جلوه ندهد بیازار — نیابد هیچ محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور — زما غیر نگاهی نایدازدور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق — که میکردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته — نه نام و نه نشان هم نشفته
زپیرون آگهی نی وز درون بوی — بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
نیاز و ناز را رایت بعیوق — نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
زراه پست هر روح باروح — دری از آشنائی هست مفتوح
ازان در کان بروی هر دو باز است — ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دو دل کین در بود باز — بود در راه دام قاصد راز
همه عالم اگر گردند همدست — گمان این مبر کین در تو ان بست
بود هر جا دری برداشت و از گل — برآوردن توان الا در دل
تنی سهلست کردن از تنی دور — دل از دل دور کردن نیست مقدور
در آن قبری که باشد قرب جانی — خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور — بلا باشد که باشد جان ز تن دور
غرض گر آشنایهای جان از — چه غم گر صد بیابان در میانست
که مجنون جوا ه در حی خواه در دشت — بجو لانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها — عجب مهریست محکم برده مانها
خوش آن صحبت که آن را بار تن نیست — تنهان را مجال دم زدن نیست

بشغل صد هوس خسرو گرفتار | بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست پرکاری چو فرهاد | که بتواند شد او را کارفرمای
نهد حسن ازپی کار دلی پای | که بتواند شد او را کارفرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان | نشان خانه فرهاد جویان
بر آن کش کارفرمائی بود کار | سراغ کار کن امریست ناچار
نیاید کارهای کارکن راست | اگرچه عمده سعی کارفرماست

گفتار در مراتب ذوق هر کس و اختلاف طبایع

درین خرم اساس دیر بنیاد | بخیری خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل بذوق خاص در بند | ز مشغولی بشغل خاص خرسند
برون از نسبت هر اشتراکی | سرشته هر کلی از آب و خاکی
ازان گل شاخ امیدی دمیده | بشوخاص از آن گل سر کشیده
بنوعی کشته هر شاخی برومند | یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر کس از شاخی بروبهر | یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی انکس که با تلخی کند خوی | نسازد هیچگاهان زهر شش تلخ روی
کسی گر قند باشد چاشنی یاب | زاندک تلخی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یک مغز بادام | شکر جوید گران شیرین کند کام
چو خسرو را ز هر آلوده شد قند | ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش | که دادش عشوه ماه قصب پوش
اگرچه بود شهد زهر مانند | نجا کش هیچگاهان تلخی پر اکند
چنان آزرده کشتش طبع نازک | که عاجز گشت نازک در تدارک
بشد با کرپهای خنده آلود | لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت | ولی خود دیر پرواز حکایت

گفتار در شرح و بیان عشق و آغاز داستان

مرا زین گفت و گوی عشق نبود ای که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشقست و شرح نسبت عشق سپان رنج عشق و محنت عشق
دروغی می سرایم راست مانند به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نوکل که عشقم می نهد پیش نوائی میزنم بر عادت خویش
بآهنگی که مطرب میکند ساز بان آهنگ می آیم باواز
منم فرهاد شیرین آن شکرخند کزان چون کوهکن جان می بدر کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه ست سخن این است و دیگرها فسانه ست
بیا ای کوهکن با تیشه تیز که دارد کار شیرین شکرریز
چو شیرینی ترا شد کار فرمای بیا خوش پای کوبان پیش بنهای
برد پرویز کو از کوی شیرین اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو درین دیباچه راز که شیرین میرود چون بر سر ناز
تقاضای جمال این است و خوبی که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه برجانی زند نیش کسی باید که جانی آورد پیش
وگر کاهی برون تازد نگاهی تواند تاختن بر قلب کاهی
بعشقی گر نباشد حسن مشغول بماند کاروان ناز معزول
چو خسرو جست از شیرین جدائی معطل ماند شغل دلربائی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند از آن پی رونقی اندر یکین ماند
زپی یاری دلی بود شن چنان شنگ که بودی با درود یوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته بلب جان در خبر گیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز خبردار از شمار گام شبدیز

نه غیرت بادلش میکرد کاری — گر آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمائی — چنان گیرد گر توان رهائی
یکی آنجا که پیوندد عاشق از دور — ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جائی که معشوق وفا کیش — بپیوندد بگلبن با بلبل خویش
چو شیرین راز طبع غیرت اندوز — شکست اندر دل آن تیر جگر سوز
بر آن میبود کارد چاره پیش — که پیرون آردش از سینه ریش
ولی هر چند کوشش پیش میکرد — دل خود را فزونتر ریش میکرد
خسرو در دلش جا انچنان داشت — که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای — عجب دانم گر پیرون نهد پای
نهانی بود خسرو ریشه زانگل — ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش — که با جان داشت پیوندان نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی — وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
بر نجیدن رفتن پرویز از آن کاخ — بر و اهل حرم را ساخت گستاخ
بان گستاخ گویان سرائی — نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز می کرد — بهر حرفی عتاب آغاز می کرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر — چو خنجر زخم زهر آلود شمشیر
کسی کالوده زخمی است جانش — همیشه زهر بارد از زبانش

گفتار اندر طلب کردن کسی از محرمان خود را و او را از گفتن او از جور خسرو و بیوفائی او و فرستادن او را بجستجوی مکانی دلکش

رهم پرواز اگر مرغی فتد دور — قفس باشد بچشمش گلشن و حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز — نماید شاخ سروش چنبل باز

زناخوش بانگ آن مرغان کستاخ
برآن شد تا پرد از گوشه کاخ

نهد بر شاخساری آشیانه
شود ایمن ازو مرغان خانه

ز کار خویش بردارد شماری
کند کاری که ماند یادگاری

بهر کاری کشد طرح اساسی
که از کارش کند هر کس قیاسی

بشغلی خویش را مشغول دارد
ز خسر و طبع را معزول دارد

یکی از پرستاران خود خواند
کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشنائیهای مردم
بمردم بیوفائیهای مردم

نیامیزد زهی یار پی پیوند
خدا الفت زان همه پیمان و سوگند

چه شخمی رست از آب و گل من
دلم کرد این که لعنت بر دل من

تو او را این که مار اخواند برخوان
خودش فرمود دیگر جاهلان

بیا زار شکر خود کرده اهنگ
مرا اینجا نشانده با دل تنگ

چه اینجا پاس این دیوار دارم
بهانا فرض ترزین کار دارم

نجسرو ماند این بستان بپرایش
موافق نیست طبعم را هوایش

در این آب و هوا بوی وفا نیست
بچشم نرگس باغش حیا نیست

فقیر آن بلبل و مسکین تذروی
که اینجا با کلی خو کرد و سروی

یکی نرد تکی خواهم شکفته
غزالش هر طرف بر سبزه خفته

نم پر چشمها پیوسته بانم
بساط سبزها نکبت ازانم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ
کلش خوشتر نک و مرغانش خوشاهنگ

چنین جائی برای من بجویید
بپویید و رضای من بجویید

کزین مهمان نوازیهای بسیار
بسی شرمنده ام از روی آن یار

باین مهمانی و مهمان نوازی
توان صد سال کردن عشقبازی

بزرگی کرد و مهمان نکو داشت
چنین دارند مهمانرا که او داشت

خوشا سفر منزلی خوش سیر مینشی — که باشد لایق مسند نشینی
عجب جائی بباید جست انگیز — که برخیزد سر آید بحر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند — پرستاران خیمه ها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش — رضای خاطر شیرین عنانش
گر آهوئی بدیدندی براغی — از آن آهو گرفتندی سراغی
بگیتی گر پسندیدی بدشتی — بپرسیدندی از وی سرگذشتی
ز هر سر چشمه و مرغزار پی — نمیکردند بودن را شمار پی
بدین هنجار روزی چند گشتند — که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش — صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته — نم از سر چشمه حیوان گرفته
ز کس سایه بر برکش فتادی — ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی — گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پرده نازی — نوای بلبلانش عشق پردازی
تو گفتی حسن خیز از فیضایش — فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی داد از ازان جای — از آن آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوه پایه — گر تا کوه است از انجا نعره واری
یکی صحراست پیش او گشاده — فضای او صدا اندر صدا داده
اگر بر سبزه اش پوئی بفرسنگ — سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه — درختانش نزده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قلب کوه — گل و سنبل گرد چشمه انبوه
غرور ریزد چو بر دامان کهسار — رگ ابرست پنداری گهر بار
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ — صدای آن رود و رنگ فرسنگ

که گوید بخت شیرین را نداند — که بر وی این همه افسانه خواند
شکر لبخی دهد از بخت شیرین — ز بهی شیرین و جان بخت شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی — ز شیرینی بسی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی — ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای — نهد عیش از در دیگر برون پای
اگرچه این است گر بتخانه چین — بود زنهار ان چو خوشدل نشیند شیرین
دل خویش یاد می آرد ز گلزار — چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار
اگر دل بود می خوش کو راست — شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایم ش راز — بصد در واز درون آید بآواز
غمی دارم که گر گویم شمارش — بترسم از شمار کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد — که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جائیست دلکش — هوا خوش دشت خوش کهسار او خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت — بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه — چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چو خود پرسندی در امر غم انجام — که باغ و راغ باید دید ش از دام
دگر گفتند جای می کسار است — که دشتی پر ز گلهای بهار است
بلی می خوش بود در دشت و کهسار — ولی گر یار باشد لیک گو یار
بود بر بلبل گل تشین داغ — گش افتد با قفس نظاره باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت — ببستان برد و بنداز پا ش برداشت
ز بندش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی
چو پرزد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته

بت پرشکوه ماه پرشکایت — گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
سرو پسر کرده نازک مزاجان — رواج آموز کار پی رواجان
نمک پاش جمر لحتهای ناسور — ز سر تا پا نمک شیرین و پرشور
گره در گوشه ابرو فکنده — دهان تنگ بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خورسند — عتابی با عبارت سخت پیوند
برفتن زود خیز کرم مایه — چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا کلکون کشیدند — ز مشکو رخت در پیرون کشیدند
بیرون آمد ز مشکو دلبر از جوش — نهانش صد هزاران زهر در نوش
بنجاصان گفت مگذارید زینها — که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر جنسی که هست از ما بران رنگ — برون آرید از این غمخانه تنگ
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای — نمی پسندیم بودن را درین رای
کنیزان را کلید گنج در مشت — غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و در ها بر گشادند — متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کین حال دیدند — یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی — متاب از ما چنین یکبارگی روی
نه آخر خود هوس این آستانیم — چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم — چرا از نیکو زه پیش تو خواریم
شدی خوش زود سیر از دوستداری — مکن کین نیست جز بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنائی — مکن کین نیست غیر از بی وفائی
تو در اول بیاری خوش دلیری — ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری — ولی آخر عجب بی اعتباری
نمی باید بمردم آشنائی — چه کردی چیست بیموجب جدائی

نه شیرین این بنا از نو نهاد است | که این آیین بذخسرو نهاد است
بخسرو طعنه باید زد بر من | نمیدانستم انها من زار من
پس انگه خیر باد یک بیک کرد | بپوزش لعل شیرین پر نمک کرد
نمک میریخت از لعل نمکریز | در آن دردیدها میشد نمکریز
زد نبال وداع گریه آلود | فرو بارید اشک غیرت اندود
که ما رفتیم کو با ولبر نو | بیابنشین بناز و عیش خسرو
بگو بیدرش بعیش و ناز پیباش | ولیکن گوش بر آواز پیباش
چو لختی گفت از نهاجت ازجا | نهاد اندر رکاب بارکی پا
بخسرو جنگ در پیوسته میزد | گهی تندو گهی آهسته میراند
نمود از پیش و آن پوشید رو زین | پراکنده زپی تازان و پویان
بلی آن را که افتد پیش راند | چه داند تا که آید یا که ماند
براند اقصه تا اندشت و کهسار | بخرمن دید کل سنبل بخروار
هوائی چون هوای طبع عاشق | مزاجش را هوائی بس موافق
غمش را عهد نو شد با شکر خند | نکه را غمزه شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست | بخد مستاری قدش کمر بست
دوان شد ناز در پیش خرامش | نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشقی دیدم از دور | اگر دارد ضرورت حسن مزدور
بزد آمد شیرین با دل خویش | که جانی با هزار اندیشه در پیش
چها میکویدم طبع هوسناک | بفکر چیست بازاین طبع پیباک
طبیعت سست عهد نازی یافت | در ناز و کرشمه بازمی یافت
نسیمی کامدی از دشت و راغش | ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر کل اگر بر لاله دیدی | نهانی از خودش در ناله دیدی

بیک روزش رساند تا بجائی ‌ ‌ ‌ که کرد چون فلک عالی بنائی
چو وقت آید که در مسند رکابش ‌ ‌ ‌ شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیاد هستش ‌ ‌ ‌ کند ویرانتر از روز نخستش
بنای حسن را پیوسته بنیاد ‌ ‌ ‌ اساس عشق یارب بی خطر باد
گذشته سالها از عصر شیرین ‌ ‌ ‌ همان برجاست نام قصر شیرین
اساسش کانچنین بنیاد باداست ‌ ‌ ‌ ز محکم کاری فرهاد ماداست
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت ‌ ‌ ‌ که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضائی دید خوش آب و هوائی ‌ ‌ ‌ برای کار او فرموده جائی
نه بادش را غباری بود بر رو ‌ ‌ ‌ نه آبش را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوائی رعبت انگیز ‌ ‌ ‌ طرب دیزه طرب پرور طرب خیز
طلب فرمود خاصان کهر سنج ‌ ‌ ‌ درافشان شد ز یاقوت گهر گنج
که مینو را هم دو استاد و چه استاد ‌ ‌ ‌ دو استاد هنرور زهره زاد
همه کار بزرگان ساز داد ‌ ‌ ‌ بدو تنها نهاد و برگشاده
بدست و کارشان همت بیاری ‌ ‌ ‌ بدیشان همت همدست و همکار
نخستین پرهنر صنعت نمائی ‌ ‌ ‌ که از دست آید ش عالی بنائی
شماری رفته با صنعت شناسان ‌ ‌ ‌ برون زانگشت او طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی راست ‌ ‌ ‌ فزونی پیرش اندر هم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد ‌ ‌ ‌ بشیرینیش چستی یار باشد
وگر آهن دلی فولاد جانی ‌ ‌ ‌ که بر بندد مشقت را میانی
بود از سنگ جانی سنگ فرسای ‌ ‌ ‌ بپرکاری سبکدست و سبکپای
بذوق خود کند این سخت کوشی ‌ ‌ ‌ نبود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساسش کار شان کرد ‌ ‌ ‌ بقدر کار زر در بارشان کرد

باعجاز هنر بر یک کف دست
هزاران سقف بر یک پایه می‌بست

در آن کاری که فکرش در گرو بود
چنان دستش بصنعت پیش رو بود

که تا در ذهن میزد فکر بر کار
بخارج بود آخر بود در کار

دگر پرصنعتی کز تیشه بر سنگ
نمودی طرح صد چون نقش از رنگ

قوی بازو قوی کردن قوی پشت
بفریاد آهن و فولاد کش زشت

سیه باگرزدی بر پشت خارا
چو تیشه کردی از پاره پاره

سبک کردی چو دست تیشه فرسا
تراشیدی هوس را شهد از پای

اگر کشتی گران بر تیشه اش دست
بیاد دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که کاد خورده کاری
چو دادی تیشه را پیکر نگاری

پریدی تیشه گر پیشش تعجیل
نمودی بر پرش صد پیکر پیل

بر آن صنعت گران دانش اندیش
برون دادند از ایشان قصه پیش

که زیر پرده ما را حکم رانیست
که چون پرویز او را همعنانیست

بارمن سکه شاهی بنامش
ولی از ماه تا ماهی غلامش

همایون پیکری طاوس تمثال
بسی بازی سپید و اورند بنال

ز خور در پیش روی نور پاشش
بگرد راه مه از دور باشش

بهشتی طلعتی از جان سرشته
نهفته در پری جان فرشته

جهان در قبضه تسخیر دارد
بساشاهان که در زنجیر دارد

در آن مجلس که با احسان قدیمش
کسی باید که انجاز رکابیار

بمیلی چند ازین آب و هوا دور
بهشتی هست و در وی جلوه نور

خوش افتاد منزلگاه انجا عیش رانی
فرو چیده بساط شادمانی

هوس دارد یکی قصر دلفروز
زپی مثلان صنعت صنعت آموز

ز چاره پایه اش را دیر پائی
ز استادان دراو کار آزمائی

اگر خواهی هنر را سخت بازو
زر پی سنگ باید در ترازو

بخلق و لطف خواطر ها شود رام
ز رو سیمت دام آن دانه دام

دو چیز آمد کمند هوشمندان
گر ان بندند پای ارجمندان

یکی جودی که پی منت دهد کام
یکی خلقی که پی نفرت زند گام

برو کز زین دو در ذاتت یکی نیست
که در دستت کمند زیرکی نیست

بگفتندش که ما صنعت شناسیم
هنر را پایه قیمت شناسیم

تو صنعت کن که زر خود پیشکار است
به پیش ما هنر را اعتبار است

هنر کم یاب باشد زر بسی هست
هنر چیزیست کان با کم کسی هست

هر آن جوهر که نایابست کانش
چو پیدا شد بود نرخ گرانش

بزر نرخ هنر هست از هنر دور
چه نیکو گفت آن استاد مشهور

هر آن صنعت که بر سنجی بمالی
بهای گوهری باشد سفالی

بگنج سیم زر نبود اعتمادش
بشغل خویش را صنعی سپاردش

بتعریف و تحسین و به تعظیم
با نعام و باحسان و زر و سیم

بمرد تیشه سنج سخت بازو
چو زر گردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان بر آشفت
گره بر گوشه ابرو زد که صنعت

مگر از بهر زر ما کار سنجیم
ز میل طبع خود زینسان رنجیم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از انروزی که با زو بر گشادیم

ز ذوق کارفرما کار سازیم
ز مزد کارفرما بی نیازیم

بخندید آن یکی درویشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمائی
چنین آئینه باشد خدائی

ز گنج آسوده باشد آن که رنج برد
که پنهانش بهر بازو صد گنج

تهی دستی خرد شد از غم قوت
که او را نیست بازو بند یاقوت

نه شها دیده جاسوس جمالست | که راه کوش هم راو خیالست
بکامش در نشست آن نام چون نوش | چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود | اثر در حل و عقد استخوان بود
از آن نامش بجان میلی در آمد | چو میلی کز درش سیلی برآمد
از آن سیلی که در رفت از نگوش | نگون شد سقف و طاق خانه هوش
باستادی ره آن سیل می بست | دل خود را کذر بر سیل می بست
بگفت انکه بدین شغلم فرستاد | که افتد چشم من بر کار فرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز | بست این نازهای صنعت آمیز
کرت حسن هنر بر ناز دارد | که یارد تا از انت باز دارد
ز حسن انجا که باشد نسبتی عام | بود نازی چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هر جا در نکیرد | بود کش کش نکاری بر نکیرد
سخن در پرده زینسان میکشادند | غرض از پرده و پیرون مینهادند
عنایت با کنایت یار می شد | نکته مدعا اظهار می شد
از آن نخمی که میکردند در دل | نوا میریستش از جان مهر از دل
چنانش میل غالب شد در ان کام | که آن بر خواست می سازد سپکنام
هوای دل چه خواهد رغبت انکیز | ز جان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد | تن از جان طاق سازد جان ز تن زود
هوس را در کریبان افکر افتاد | صبوری را خسک در بستر افتاد
دلی پر آذر و جانی هوا خواه | سراپای وجود آماده راه
بایشان کفت اکر رفتن ضرورست | توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راهی جزم شد پیش | چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان کر رود از باغ و بستان | ز رنک بوستان بندست و زندان

که در بزمش بساط آرائی از کیست
بساطش را نشاط افزائی از کیست

گدا را چه زهر است و چه تریاک
هوس سوزست طبعش ما هوسناک

غروری خواهدش بودن بنا چار
که اسباب غرورش هست بسیار

بگوئید انکه رخشش پی نیارد
کجا تازد کجا آرد ببازد

بگفتندش که آری پر غرور است
ولی جائی که استغنا ضرور است

تغافلهای او با تا جدارا ن
تواضعهای او با خاکسارا ن

کس ار مسکین بود مسکین نوازست
وگرنه پای استغنا دراز است

سحاب رحمتست و سخت باران
ولی برگشت ازا عجز کاران

وفا شیمیت رسته از کل او
فراموشی نمیداند دل او

دلی دارد که گر موری شود ریش
بصد عذرش فرستد مرهم خویش

بیک ایما بیاید یکجهان راز
بیک دیدن بگوید صد جهان باز

ز شوخیها که مخصوص جوانیست
تو گوئی عاشق مرکب دوانیست

نخاصان برنشسته صبح تا شام
ندارد هیچ جا یکذره آرام

از این جانب دواند تیر در دشت
رسد زانسوی مرغ کشته در دست

کنون هر جا که هست اندر سوارست
شکار اندازکبک کوهسارست

بگشاده چه خوش باشد که ناگه
سمندش را کند راقد بر این ره

بگفتندش که راهی نیست پیدا
از اینجا تا بان دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت
که نزدیکست این صحرا بان دشت

بکی صد گشت ذوق و اضطرابش
ز دل یکباره طاقت رفت و تابش

بجوم آورد رعنائیهای جانی
سراپا دیده شد در دیده بانی

بیکدیدن همه دستش نظرگاه
نشانده صد نگه در هر گذرگاه

نگه و پوی نظر از حد گذشته
در آن صحرا نگاهش پهن گشته

هوای ابر قطره قطره باران — گدایین ابر ابر نوبهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش — گذرهای خوش و مهمای پرخش
جهان آشوب ماه برقع انداز — بگلگون پا درآورد از نرنماز
بصحرا تاخت از دامان کهسار — نه مست مست و نه هشیار هشیار
زپی تازان بتان سرخوش مست — یکی شیشه یکی پیمانه در دست
زین صحرا بان صحرا دواندی — ازین پشته بان پشته جهاندی
گه نا گه برفراز پشته تاخت — نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی — بزد مهمیز و گلگون تاخت انسوی
چو شد نزدیک دید ان کاردان را — که رفته از پی صنعت نگاران
از انجا بیخبان گیران آمد — رخ آورد ند چون ذره بخورشید
دوانیدند بر وسعت که گام — نیازاند ترقی گام در گام
چو شد نزدیک گز کرد گاپوی — غبار دامن افشاند بانسوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند — بداب کهتران خدمت نمودند
نگارنوش لب ماه شکرخند — عبارت را شکر داد پیوند
بشیرین بندهای شکر آمیز — بقدر وسع هریک شد کهربز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت — چنین با صنعت ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت باکه یارید — زصنعت پیشگان باخود که دارید
بگفتند از فنون صنعت اکثر — زصنعت پیشه آوردیم همراه
نمونه هنر مشهور آفاق
نمونه بندرسوم هر شماری — هزار استاد و زیشان پیشکاری
چه افسونها که بر هریک دمیدیم — که آخر بوی تاثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنای پرکار — نمی جنبد از جا پای پرکار

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ — که یک ان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرور — که چون خود این سخن با او توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه — که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند پنهان ز مردم جان و سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز — که قانون عمل دارد با این ساز
بگفتندش که او دیوانه نیست — بعالم خود چو او فرزانه نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی — که پوید راه تو پی پای رنجی
نه آن صنعت گرست آن آتشه فرسا — که افتد از پی هر کار فرسا
نهاد و سر بدنبال دلخویش — دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گویمت که از افسون نیرنگ — چها گفتیم تا آمد فراچنگ
ولی این گفتها در پرده اولیست — بتو اظهار ان ناکرده اولیست
همه کار گهان را نازه کرد — ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه از لب برون داد — سخن را رانش و سحر و فسون داد
که خوش تا باید سخن بسیار باشد — که از پرده در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانیست — ز بان رمز و ایما خوش زبانیست
بمستی داد تن شوخ فسون ساز — بساقی گفت لب پر خنده ناز
که می گفتم مدد چندین شرابم — که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندان می فرودی — که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از پنجه دیبا چنانم — که از صد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشی می کرد اظهار — که عقل از دست میشد هوش از کار
بدیشان گفت هستم نیز دمساز — عنان هوشیاری داده از دست

خوشا عشق و خوشا آغاز و انجام — همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق — خوشا آغاز سوز و آتش عشق
اگرچه آشست آن آتش افروز — مبادا کم که خوش سوزیست خوش سوز
چو خوش عهدیست عهد عشق بازی — خصوصاً اول آن جانگدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه — نهاد اندازگی بانه در میانه
چو یکجا جمع گشت آن شادی عام — شد شش آغاز عشق عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار — در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد — که عشق تازه کرد دیر نپاید
چو دید از دور شیرین عاشق نو — سبک در تاخت کلکون سبکرو
بان جانب که شد در تگ و تاز — بجای کردش از رد خواستی باز
براه آن غبار تو تیا ساز — همه تن چشم مرد حیرت آغاز
غمازا سست کرده لعبت — که آن عابر بران آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش — که چون غارت کند صبر شکیبش
ادا ها در بیان دلربائی — نگهها کرم حرف آشنائی
بهر کامی که کلکون بر گرفتی — اسیر نو نیاز از سر گرفتی
باستقبال هر جولان نازی — دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو — بمیزان محبت هم ترازو
ز سوئی حسن در زور آزمائی — ز سوئی عشق در زنجیر خائی
از انجانب اشارتها که پیش آی — از اینسو خاکساریها که کوپای
از انسو تنغ ناز اندر کف بیم — وز انجانب سر اندر دست تسلیم
بهر کامی شدی نو از نو بنی — نهان از لب گذشتی گفتگوئی
بسرعت شوق چابک گام میرفت — بصبوری لب پر از دشنام میرفت

فریب از گوشهای چشم ابرو — دوانیده برون صد مرجبا کو
نگه در حال پرسی کرم گفتار — نه کوشش آگاه از آن نه لب خبردار
توانصهبا برسم عادت و ناز — بشرم آراسته انجام و آغاز
برون آورد دستی از حجابش — ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه بوکرد — عبارت را تبسم پذیره کرد
سخن را چاشنی داد از شکر خند — بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگفتا چیست نامت و زکجائی — که گویا سالها شد کاشنائی
جوابش داد کی ماه قصب پوش — مبادت از خشن پوشان فراموش
صدت مسکین چو من در جانگدازی — همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد — غلام تو ولیک از خویش آزاد
فکن یک حلقه ام در گوش امید — طریق بندگی بین تا بجاوید
بیا این بنده را در بیع خویش آر — پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بندلب شیرین شکر ریز — برون داد از فریب عشوه آمیز
که مارا بنده باید وفادار — که نگریزد اگر پیچند صدبار
قبول خدمت ما صعب کاریست — درین خدمت دگر گونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ — که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیاپیش — وگرنه باش برآزادی خویش
بگفتش کین دل جان جای عشق است — وجودم عرصه غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد — دلم را تاب و جانم را روان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم — مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی — وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آنرا — که برق این امیدم شد در و نوز

بگفتش کان چه حرف آشنا بود | بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از کلک خان بنید وفا کس | بگفت این آرزو عشاق بس
بگفتا عشقبازان خود کیانند | بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش تا کی است این مهربانی | بگفتا هست تا کردند فانی
بگفتا چون فنا کردند عشاق | بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقان دهد بار | بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتش درد حرمان را چه درمان | بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله پیداست | بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی | بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود | بگفتا رستگی از بود نابود
بگفتش میتوان با دوست پیوست | بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست | بگفتا هر چه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد | یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی | گران کوته بود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز | عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند | دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم سفته | شکسته مشقب و در نیم سفته
سخن را پرده نو باز کردند | ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگرچه ظاهر اصورت دگر بود | ولی پنهان نوائی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نوائیست | که هر آهنگ او را ره بجائیست
اگر چه صد نوا بیرون دهد چنگ | چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

تمت فرهاد و شیرین بمولانا وحشی علیه الرحمه

خاتمه طبع

بعد الحمد و الصلوة و التحیات الزاکیات باهرات بر رای صافی ارباب ادب پوشیده و مستور نماناد که این کتاب مستطاب کلیات مولانا وحشی کرمانی رحمة الله علیه که در فنون سخنوری بی نظیر و عدیل بوده و او را در اشعار سبکی خوش و روشی دلکش است تمام پنج کتاب او مجتمعاً بکلیه طبع آراسته نگردیده بود نسخه کهنه صحیحی بدست این اقل احباب میرزا محمد ملک الکتاب افتاده در کمال دقت تمام در بندر بمبئی در مطبع جعفری بزیور طبع در آورد فی غره شهر ذیقعده الحرام سنه ۱۳۱۲

حرره العبد المذنب العاصی میرزا سید علی الشیرازی الدبیر

کتاب ناظر و منظور دیوان قصاید دیوان غزلیات کتاب خلد برین

کتاب فرهاد و شیرین

